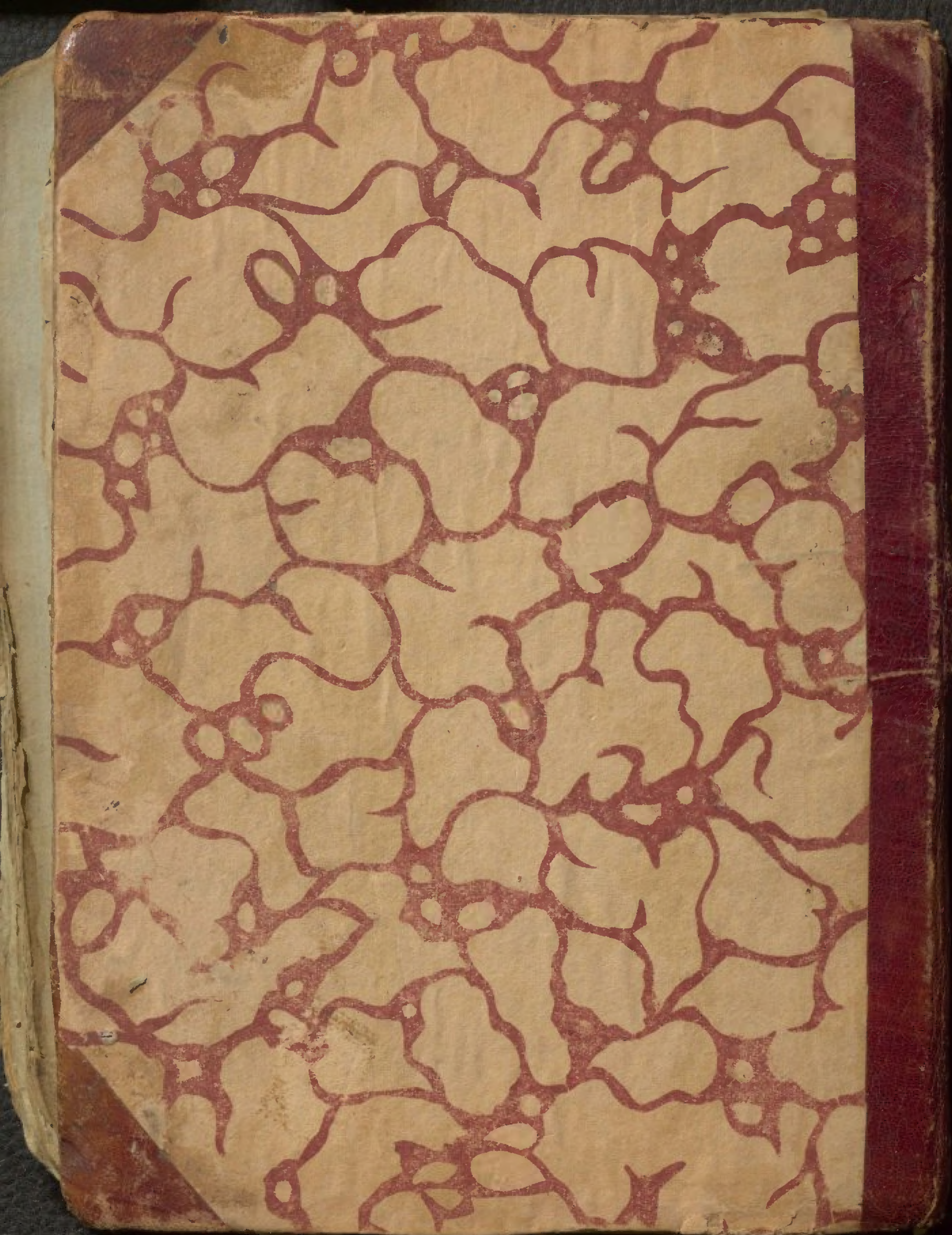
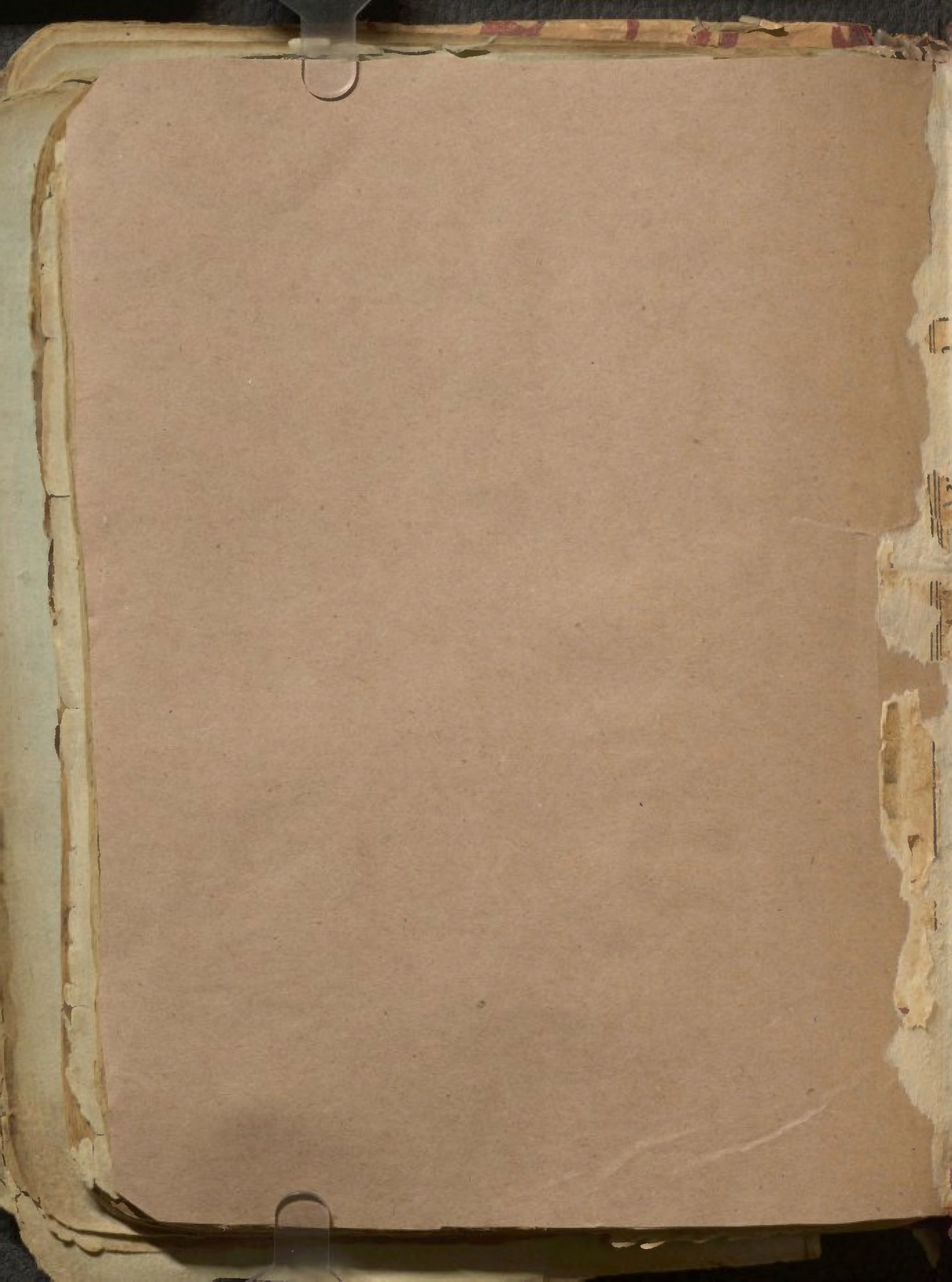
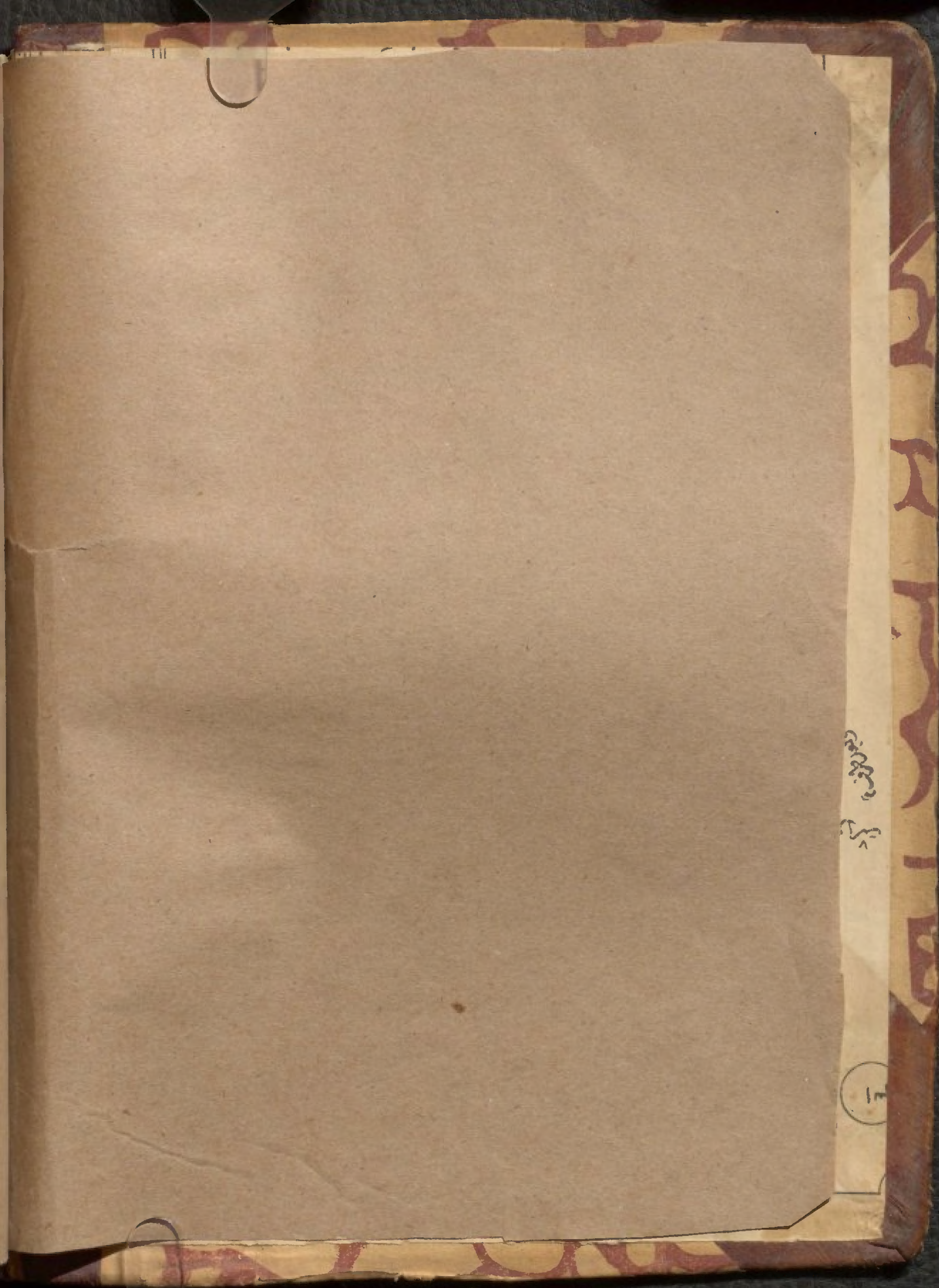
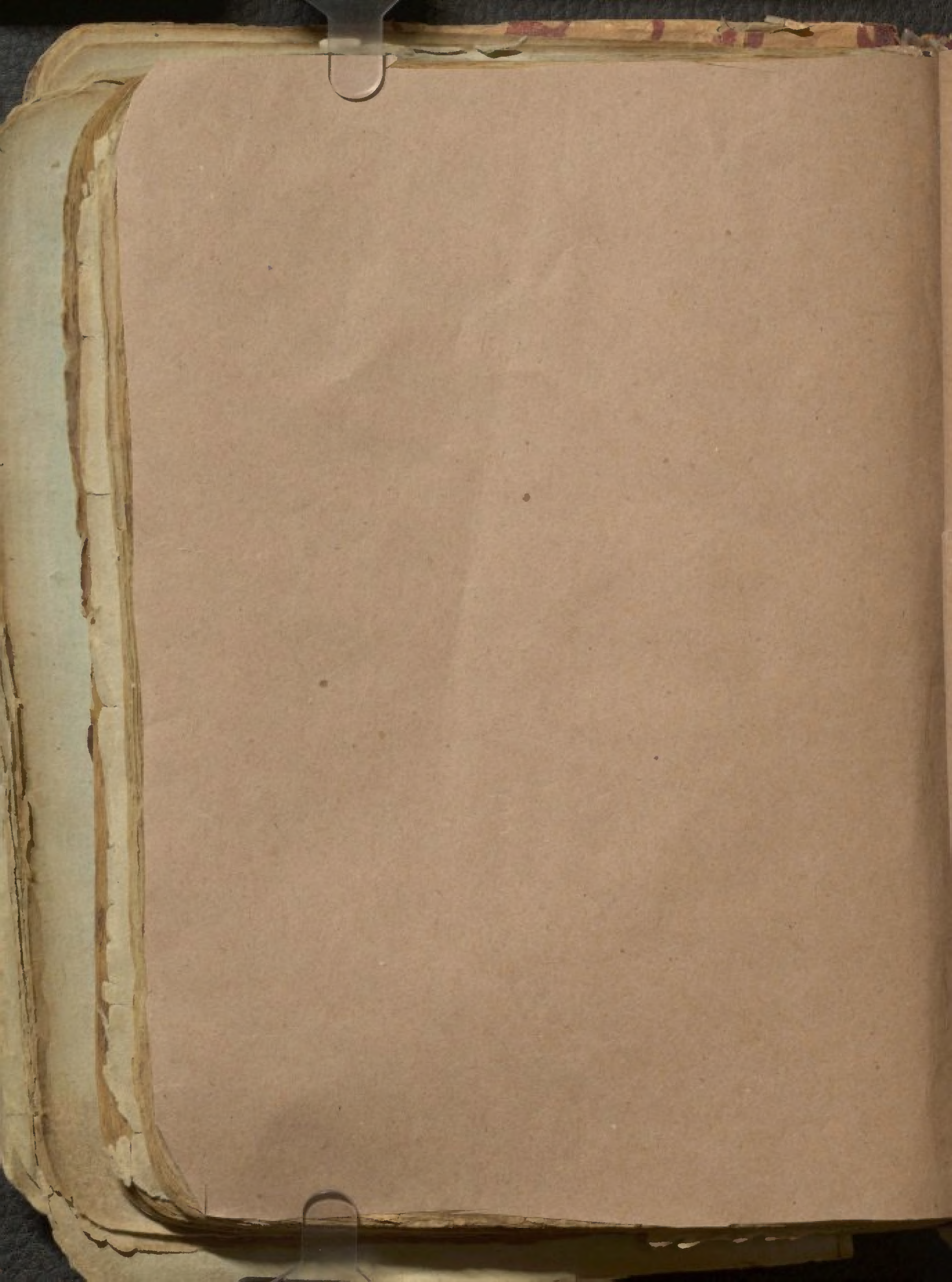


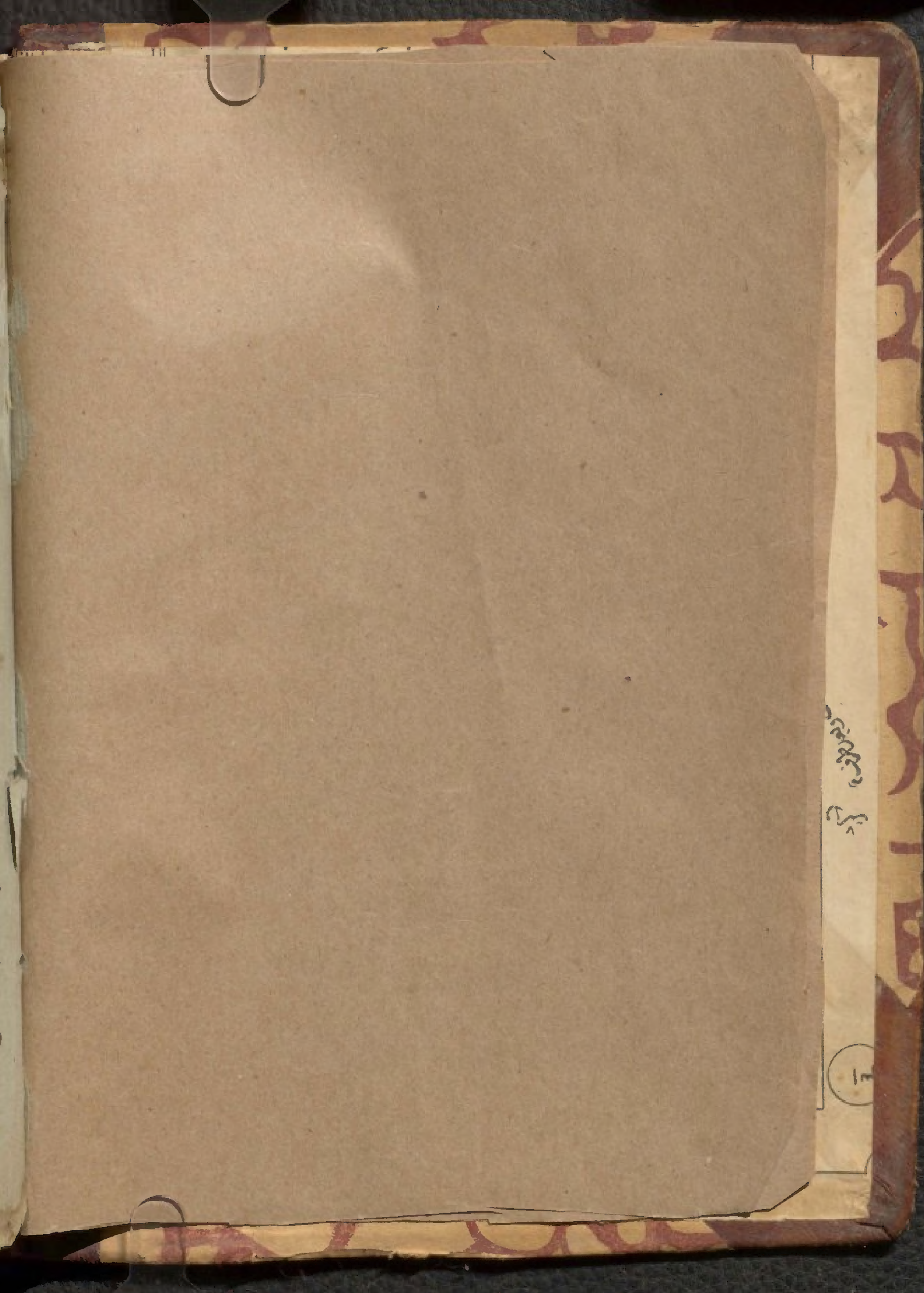
در غسل جنابت است

وتهلیل الهی کنند وصلوات بر محمد وال او فرستند وثوابش از او باشد وگناهانش امرزیده شود
سبحانك اللهم وبحمدك واشهد ان لا اله الا انت استغفرك واتوب الیك واشهد ان محمدا عبدك ورسولك
واشهد ان علیا ولیك وخلیفتك بعد نبیك علی خلقك وان اولیائه خلفائك واوصیائه اوصیائك
سؤال طریقهٔ غسل کردن وواجبات انرا بیان فرمائید جواب غسل بر دو قسم است
ترتیبی وارتماسی اما ترتیبی عبارتست از سه شستن اول شستن تمام سر با گردن دویم شستن طرف
راست از بدن سیم شستن طرف چپ از بدن اما باید در شستن سر چیزی از بدنرا با گردن بشوید
تا یقین نماید بشستن تمام گردن ودر شستن طرف راست چیزی از گردن وطرف چپ را بشوید
تا خاطر جمع شود در شستن تمام طرف راست وهم چنین در شستن طرف چپ وباید نصف عورتین
ونافرا با طرف راست بدن ونصف دیگر را با طرف چپ بدن بشوید وبهتر انستکه تمام انهارا با هر یك
از طرفین بشوید س در غسل ترتیبی بقصد سر وگردن تمام بدنرا در اب فرو برد وبعد طرف
چپ کافی است یا نه ج بلی کافیست س بعضی از عضو را ترتیبی وبعضی را ارتماسی بشوید
چه صورت دارد ج جایز است بهر نحو که باشد س هرگاه تمام عضو در اب باشد وبقصد
شستن هر عضوی بدن را حرکت دهد در اب جایز است یا نه ج بلی کفایت میکند دوم در غسل
ارتماسی وان عبارتست از شستن تمام بدنست بفرو بردن در اب ومعتبر نیست فرا گرفتن اب تمام
بدنرا در یکحال حقیقی بنحویکه هیچ یك از اجزاء بدن را اب پیش از دیگری فرا نگیرد بلکه کفایت میکند
شسته شدن تمام ان در یکدفعه عرفیه بفرا گرفتن اب تمام بدنرا هر چند که پارهٔ اجزاء پس وپیش
شسته شود وغسل ترتیبی افضل از غسل ارتماسی است ومعتبر است در غسل چند چیز اول نیت ومعتبر
است در ان قربت چنانکه در وضو شنیدی وتعیین غسل جنابت از سایر غسلها وجایز است جمع نمودن
میان چند غسل در یکعمل بقسمیکه پیش در وضو گذشت وبایستکه اول عمل در هر یك از ترتیبی و
ارتماسی با نیت باشد بتفصیلی که در نیت وضو دانسته شد با استمرار قصد تا اخر عمل دویم شستن
تمام ظاهر بدن وواگذاشتن چیزی از ان اگر چه بسیار کم باشد ولازم است زایل نمودن هر چیزی
که نگذارد اب بظاهر بشره برسد ودست مالیدن هر چیزیکه بدون دست مالیدن ونحوان
اب بان نرسد چون موی ابرو وچهره حکم بدنرا دارد بدلیل انکه در وضو صاحب چهره گذشت









که این مرد باجل خود مرده است و برو جراحتی نیست اما سندی
شاهک مردو بیامد آن حضرت را بر سر پل آورده پنهان و بنهادند
یحیی ابن خالد را دفرمود تا منادی کنند که رافضیان دعوی میکردند که
موسی ابن جعفر نه مرده و حالا مرده است و تمام خلایق بر سر ابیامدند
وچون مغلوب به خلایق سندی شاهک مرد آمد او را بشوید اما
دلت آنمرد ببدن مطهر آنحضرت نمیرسید و آن مرد که در
بالین نشسته بود امام را شست و کفن و حنوط کرد چون
فارغ گشت مرا گفت ای حبیب در چه شک کنی بر من مکن که منم
مولای تو حجت خدای بر تو و همه خلقان بعد از آن پدرم در آنوقت
علی ابن موسی رضا در مدینه متکلف بود بموجب علم و ولایت بیامد
پدر خود را شست و حنوط کرد باز در مدینه رفت و قرار گرفت
و حضرت امام علیه السلام باندک وقتی هارون الرشید ملعون بجهنم
رفت بعد از آن محمد زبیده معروف شاه شد سه سال بر تخت نشست

دانکه سرداران لشکر کهرد آمده همین خبر رسیده از بند بیرون آوردند

و دوم باره باو بیعت کردند و یکبار بر تخت نشست انکه مامون

مرد بزرگ شد ان سگ بچه ده سال تهی کرده بپادشاهی قرار

گرفت و بعض گویند بیست سال و جماعت عراق و عجم باو بیعت

کردند خروج کردن مامون علیه لعنه و العذاب آورده اند

که چون مامون تمام ممالک عالم را بفرمان خود در آورده بود ایالت

و عجم در قبضه اقتدار حسن ابن سهل نهاده خود در مرو اقامت

نموده متمکن شد از اطراف ممالک حجاز و یمن غبار فتنه و آشوب

اتفاق یافت و بعض از سادات عالی درجات اهل بیت رطیع

خلافت رایت مخالفت مامون الرشید برافراشتند و این

در مرو بمامون الرشید رسید اثره در اخشم برآمده بافضل ابن

سهل و دبن یاسین که مقرب ارکان حالت او بودند مشورت

در میان آوردند استقامت امور ملک بکدام تدبیر میسر میشود بیرا

مستصوات فضل

بابر استصواب فضل خاطر بران قرار یافت که حضرت علی ابن موسی
رضا را ولیعهد خویش تعین کرد که سایر سادات ع بقدم اطاعت
پیش آیند و در طلب خلافت سعی کنند آنکه آنمرد خالوی خود ضحی کرا
همرای یکی از مخصوصان خود بمدینه فرستاد و مبالغه نمود بهر نوع که
باشد امام را بیارند ایشان با تحفه و هدیه بسیار بنزد حضرت امام
رفتند بالغه تمام آن امام را بمرو رسانیدند و مامون با تمام ارکان
اعیان خود استقبال آنحضرت نمود با عنزاز تمام بشهر در آوردند
و بعد از آن روزی بعضی از مهتبان دینوی کس بنزد آنجناب فرستاد
گفت مکنون ضمیر منیر من آنست که تمشیت امور فرمان فرمانه
بردارم و سند خلایق بوجود همایون تو مزین سازم امام حضرت
سخن انکار عظیم کرد بقدم قبول نه نماید و از انکار آن احترام و
احتراز بلیغ نمود و دانست که بمکر و عذر خواهد گفت قاصد مامون
باز گشت صورت واقعه را با مامون باز گفت مامون قاصد را

باز کردانید و گفت برو بگو بالفضل در امر خلافت دخل نفرمائد و لا

عهد من قبول کن که بغیر از قبول چاره نیست آن جناب دیگر باره از اجازت

مامون مبالغه را از حد اعتدال تجاوز کردانید و کار بتخویف و تهدید

انجامید لهذا حضرت قبول نمود و مامون بدین وجه مسرور شد آنکه

مجلس بغایت عظمت ترتیب داد کرسی از زر نهاده و آنحضرت را

بر کرسی نشاندند تا از ارکان و اشراف کرد آمدند و بر آن جناب بیعت

کردند و در روایت شیخ مفید الدین آمده اول کسی که

که بیعت از جابر خواست مامون مردود بود علیه اللعنه که در تعریف و

توصیف محفو حضرت امام رضاء فصاحت انشا کرد بعلامت و توصیف

حضرت امام رضاء فصاحت انشا کرد بعلامت و توصیف محفوظ گشته

بهره در شدند وصیت این بشارت بشرق غرب عالم رسیده مولفات

صدار باب اخبار مرقوم قلم ملامت آثار گشته که چون خبر عهد ولایت

آن حضرت امام رضاء در اقطار سیدان و امصار اشتهار یافت

فغار کبار

صغار کبار بقدم اطاعت و متابعت حضرت امام رضا ع پیش
آمدند و دوستان خاک قدم او را توتیای دیدهٔ خود کردند اما باعث

آمدن حضرت سید جلال الدین اشرف ابن امام موسی کاظم ع از
مدینهٔ معلی به بغداد و در ... ملک گیلان آنحضرت طلب و فضلاء
فصاحت آیات چنین آورده اند که حضرت امام موسی کاظم ع را
سی و هفت فرزند بود است و بعضی از علما گفته اند که شصت او
لا داشت آنچه صاحب کتاب و تاریخ گفته اند پنجاه و سه فرزند
و در بحر الانساب گفته اند بطریق اصح که پنجاه و سه فرزند داشت

نه پسر چهارده دختر از آن جمله سید جلال الدین اشرف که برادر امام
رضا ع بود که از یک مادر بودند و در بحر الانساب آورده اند که مادر
حضرت امام رضا دختر پادشاه کشمیر بود او را سکینه نام بر زبان عرب
فاطمه گفته پدرش او را الطریق نذر بجهت امام موسی کاظم ع فرستاده
بود و آن صالحه را سه فرزند از آن حضرت داشت یکی امام رضا ع

ویکی سلطان سید جلال الدین اشرف ویکی دختر بی بی جیت نام
داشت اما کوچک ترین حضرت سید جلال الدین اشرف بود گویند
که حضرت امام رضا ع او را بسیار دوست میداشت و از جمیع
برادران دوستر داشت اما شیخ ابو سعید خارزمی نقل کرده
و در کتاب بحر الانساب که برادران حضرت امام رضا ع در
مدینه معلی بماندند چون بسمع شریف ایشان رسید و از روی ملا
زمت حضرت امام رضا ع در ایشان از حد گذشته بود متوجه
بغداد کردیدند و بعضی متوجه مرو شدند اما حضرت امام رضا ع
چون بمقتضای کلمه قل هو الله من بکر و الضحت مامون
مراسم مبالغه بجا آورد و اصلا در گفتن سخن مداهنه نمیکرد و ازان
جهت غبار ملال بر آئینه ضمیر مامون نشست و بعضی دیگر
از صاحبان مامون گفتند که ای پادشاه ماند کرده ایم که وی شرف
عمیم از خاندان عباس بیرون وبرده بخاندان علی ع
انتقال فرمود

انتقال فرمودی پس مأمون خاک برفرق خود پاشیده غبار دختم
بر آئینه الفت ریخت عزم آن کرد که رفع امام جن بخور والانس
نماید که روزی بدست نامبارک خود زهر در انگور کرده و حضرت را
شهید کرده آنجناب بسار رحمت الهی بپیوست رحمة الله علیه ولعنة الله
علی قاتله احوال زهرداد بآنجناب طول دارد ما مختصر کردیم چنانکه
بعض از آن کتاب نوشته اند واما آن سادات که متوجه مرو شدند
هر یکی را در میان بنوع شهید کردند چون خبر شهادت حضرت
امام و سایر سادات بسمع شریف ساکنان بغداد رسید
متألم شده آب حسرت بر دیده روان کردند و دیگر باره رایت
مخالفت مأمون برافراشتند و جمله بخدمت سید جلال الدین
اشرف بیامدند که حضرت سید جلال الدین اشرف ابن امام موسی
کاظم ع بود و برادر امام رضا ع بود نزد او آمدند گفتند بجز او بزرگان
و خانه پیش عنان لعد از آن با آنحضرت سخن در میان آوردند

گفتند مارا چه باید کرد و تدبیر کار چیست آخر الامر قرار بر آن
یافت که برادر حضرت سید جلال الدین اشرف را آورده‌اند
بجانب بصره روان نماید که از مطالبان در آنجا بودند انها را
بقتل آورند القصه زید با جمیع کثیر متوجه بصره شدند و چون
به بصره رسید باندک زمانه بر آن کافران شغل و دمار از
ایشان برآورده و خانها و نخلستان ایشانرا بسوخت از ین
سبب او را زید النار گویند و چون خبر دن آمدند سادات
در رفتن زید به بصره و آتش زدن خانها و گلستان ایشان
با مامون رسید آتش برافروخت و آن مرد با سپاه گران
برگشته متوجه بصره گردیدند و میراندند تا به بصره رسید و در
بیرون شهر بصره فرود آمدند و بعضی گویند در بغداد نشست
و لشکر گران فرستاد و سادات را شکست داد زید را جهت
مامون آوردند آخر الامر آنکه او را نیز بقهر بزهر شهید کرد

رحمة الله علیه

رحمة الله علیه ولعنة الله علی قاتله اما شیخ ابو سعید خوارزمی نقل کرده
که چون سادات که شمس محمد ابن امام جعفر بعد از امام موسی کاظم
در مکه خروج کرده بودند و زید مذکور شد بعد از پدر خروج کرده بود
داعیان مامون ایشانرا گرفته به نزد مامون آوردند آنمرد را کشته
شهید کرد و در بحر الانساب آورده که چون مامون ملعون
امام رضا علیه السلام را زهر داده بود و مردم از دل شکسته شده بودند کتابت
جد مطهر او را آوردند نوشته بود که اولاد او را جراحتی واقع شود
که ایشانرا بزهر قهر مبتلا شهید گرداند والله اعلم اما مامون علیه اللعنه
دل پلید خود را از قید محمد ابن امام جعفر صادق خالی ساخته
در فکر اندیشه که با سایر سادات چکند و چه طمع گردانید آخر
لامر قرار بر آن یافت که آنمرد به مدینه معلی رود و دختر خود را که ام
الفضل نام داشت بعقد شرعی بحضرت امام محمد تقی علیه السلام که سا
یر سادات بقدم اطاعت پیش آیند بدین جهت متوجه مدینه

شد چون خبر آمدن مامون لعین بمدینه رسید و خبر شهادت
ابن زید ابن امام موسی کاظم ع و محمد ابن جعفر صادق بسادات
و مهتبان رسید جملکی دل شکسته کردیدند و شاهزادکان هر کدام
بادل نالان وروی باطراف ممالک نهادند و از آن جمله سیّد
جلال الدّین اشرف روی در بغداد نهاد و در آنجا ماند و راه قوم
درویش کرفته خودرا در بلده رسانید در جای که سیّد احمد
وطن داشت و چون سیّد میر احمد اورا خوشحال کردانید
حضرت سیّد جلال الدّین اشرف را در کنار کرفت و سر روی
اورا ببوسید و در جای نیکو فرود آورد آنکه احوال سایر سا
دات را از وی پرسید چون خبر قتل ایشان بشنید بسیار
بکریست و حضرت سیّد جلال الدّین اشرف را دلدهی نمود حضرت
چند وقت بدانجا بسر برده سیّد میر احمد آنحضرت را تعلیم علم ما
میکفت و در بحر الانساب آورده اند و سن شریف حضرت

به بیست سالی

به بیست سالگی رسیده هیجده سال نیز گویند و صاحب کتاب
تاریخ گوید که بیست و سه سال هیجده روز نه کم و نه بیش و از این
مقدمه شش سال نگذشت و سایر سعادات که بودند هر کدام
در جای پنهان شدند چنانکه کس احوال ایشان مطلع نشدند
هر کدام در کنج عبادت بسر بردند که از زمانه حوادث خواهد شد
چنانکه کار بجای رسیده بود که هیچ کس نام علی [illegible] بر زبان نمیتوانست
گفت بردن بدین سبب سیدان بسیار را شهید کردند
در کتاب کشف الغمه در فصل معجزات حضرت امام موسی کاظم ع
آورده اند که هشام ابن سهیل گوید که در مدینه بودم بعد از
وفات حضرت امام جعفر صادق ع و محمد ابن نعمان صاحب
الطاق چون دیدند که مردم اجماع نمودند بر عبد الله ابن امام
جعفر صادق ع که او صاحب امر است بعد از پدر بزرگوارش
پس ما هر دو رفتیم نزدیک او مردم بسیار نزد او تردد میکردند

ما نیز نزد او رفته سوال کردیم از زکوة تا چه مقدار واجب بود

گفت در دویست درهم گفتیم که در صد درهم چه واجب بود

گفت یک درهم نیم پس گفتیم والله این مرد چه میگوید ما از

خوف بیرون رفتیم و از حال خود در مانده ایم و ندانستم که بکجا

متوجه شوم و کدام مقصد سازیم درین اثنا پیر نورانی بیامد و ما

او را نشناختیم و او بدست اشارت کرد بسوی من بیا و

ترسیدم که مبادا جاسوسی باشد و از منصور دوانقی چرا که وی

جاسوسی در مدینه فرستاده بود که هر کجا شیعیان را بیابند همه را

بیارند تا احوال معلوم کنند که مردم مدینه در باب عبدالله جعفر صادق چه

یانه و اگر نه برو اجتماع مینماید و بدین وسیله اگر سادات را با

فندی کشته شد و ما نیز ترسیدیم و گمان بردیم که بلکه او نیز از ایشان

خلق باشد گفتیم ما را احوال خود گفت از من تا شکسته نشوی

یاری نفس خود کن تا گرفتار نشوی و اشارت باکرد روان

شد ما نیز

شده ما نیز در پی او رفتیم و خیال کمان کردیم دیگر خلاص خود
قادر نخواهیم بود پس لاعلاج پی او کرفته از حیات منقطع شده
رفتیم تا وقتی که ما را بدر خانه ابوالحسن موسی ابن جعفر ابن علی برده
بکذاشت وخود در رفته ناکاه خادمی از در خانه در امد مرا کفت ای
مرد باندرون خانه بیای خدای تعالی ترا رحمت کند چون باندرون
خانه رفتیم حضرت ابوالحسن موسی ابن جعفر علی ابتدای سخن کرد بی
انکه سوال کنم کفت بسوی من بیا و بشرف ملازمت انحضرت
رسیدیم وعرض کردیم فدای تو شویم پدر بزرکوار تو رحلت
نموده است کفت بلی کفتیم پس مقتدای ما که باشد حضرت فرموده
که هرکاه خدای تعالی شما هدایت کند انکه در مشیت او قرار کیرد
از انچه از پدر بزرکوار میپرسیدم حضرت فرمود انچه در زرم شما است
فاش مکن تا کرفتار نشوی و کفتم یا حضرت شیعه پدر تو همه کمراه کشته اند
و القا کن باشان دین که از من امر حق نیست و از خدمت انحضرت

مراجعت کردو ابا جعفر سوال کرد که حالت چون است و عرض

کردم بعد از آن ملاقات کردم با بو بصره و وی در بصره بود و جماعت

دیگر با آن بودند و کلام آنحضرت را شنیده بودند و سوالها با آنحضرت

کرده بآنها حدیث کردم و آن مرد را با مریدان او بیعت امام

در آوردم بعد از آن گروه گروه مردم مرا دیدند که بخدمت آنحضرت

میرفتند و بر و بیعت میکردند و عبد الله باقی ماند که پیش وی نمیرفتند

و او هم مرد کامل الا پیش نیامد روایت کنند قاسم ابن عبد الله

که او در مدینه بود که ما بیرون رفتیم بجانب بغداد و در آنجا تنزه (؟)

بسیار میکردند و شخصی را دیدم که ایستاده و خلق بنوعی بر دور گرد

آمده از یکی پرسیدم که این مرد کیست جواب دادند که این رضا

گفتیم و الله بر و نظر کردیم حضرت امام محمد تقی ع در نظر ما در آمد در

قبله سوار شده من گفتیم چه باره از رحمت خدای تعالی آنجماعت

که از محبت امام می رند و نیکو نید خدای تعالی فرض کرده است امام را

ستایش کنند

ستایش کنند پس عدول نمود و فرمود که باقاسم ابن عبد
الرحمن الغبر منا واحدا نتبعه انا اذا لفی ضلال و سعیر
پس گفتم با خود که ساعر باشد بجدا که دیگر عدول نکنم مردم بسیار
بروجع شدند و امام در بغداد او سپردن ... رفته راه مدینه
در پیش گرفته برفت و این خبر در همه جا شایع شد مأمون ملعون
در همه شهر و ولایت کس فرستاد تا هر جا سیدی و شیعه بیابند
نزد وی برند تا شهید نمایند و بدین وسیله بسیار کس را شهید
کردند و در محلها و کوچها منادی نمایند که اگر یکی از اولاد رسول خدا
گرفته بیارند او را بمال دنیا توانگر گردانم و مردم بغداد چون وعده
درم و دیناری شنیدند هر کدام در جستجو سیدان افتادند قضا را
فرزند محموم ابن عبد الله فرزند امام علی نقی که اولاد امام جعفر صادق
ده نفر در بغداد بودند دات مؤمنان هر کدام در گوشهٔ پنهان
شدند چنانکه کسی از احوال ایشان مطلع نمی شد و همگی نالان بودند

وجای رفتند نتوانستند وخدارا یاد میکردند که این خبر در بغداد افتاد
که مامون مرده است ولعنت ابدی واصل گشته ومردم درین
مقدمه باهم در آمدند وجماعت بغداد در کوفه اتفاق کرده حجاج
مرده را پادشاه ساخته بر تخت نشاندند وان سگ هفت ماه
سه روز پادشاهی میکرد آخر از خادمان او یکی او را زهر داده بدو
زخ فرستاد وبعد از ان نعمان ابن زردشت ابن زنگی
ابن شمر لعین را آوردند پادشاهی داده بر تخت نشاندند اما
چون نعمان بر تخت نشست تمام عراق وفارس را مطیع امر خود
گردانید انگاه در تمامی عراق وفارس خطبه بنام خود را قوی دید شهرها
وولایتها را ابرای سپاه خود قسمت کرد وملک گیلان را بکتل شاه ابن
فضل داده که از نسل خود را بر زیر مرده تمام کرد وان سگ بیامد
شهر سبزقبان نشست گویند سبزقبان شهرها عظمت بودند برادر خود
بادبرشت وشهر زنگان وکردستان را ابرای با ملحد نوشته بدان
صورت فرستاد

صورت فرستاد و بشهر نو مرد را برای قیص ابن بابا ملکه و نوشته با صادر
روانه کرد و امیر حلب کوشش را با محاج تبرستان در بغداد نشاند
منادی فرمود که هرکه یکنفر سیّد را کرفته برای ما بیارد بهم وزن او را زر
بدهم و عطبه ابن ربیع را گفت کرد شهرها بکردیدم هرجا که سیّدان را
بیابا نزد من آرید خود با لشکرکران بیامدند و در کرفتن نشست
و سیّدان و امام زادکان ضعیف حال کردیدند هرکدام بصد حیله
خود را پنهان کردانیدند و بکوشه ها رفته بعبادت مشغول شدند اما
ابو سعید خوارزمی نقل کرده که چون علی ابن ابی طالب در جنک نهر
وان تمامی خارجیان را بکشت و آن سکان و شکست یافتند و
حوران تمامی از آن جاه بکریختند در زنکان آمده وطن نمودند
کویند که ایشان پهلوان لشکر نهروان بودند و در زنکان کسی احوال
مطلع نبودند تا که جنک صفین واقع شد عمر عاص منافق احوال ایشانرا
بمعاویه سک کفته بود لشکر همه با خبر شدند در وقت شکست لشکر

کفار نه هزار کافر ازان در ره برده بودند وخود را بکردستان رسا
نید بلی چنانکه کردستان وزنکانرا فرو کرفته بودند تا وقت که
قوی کشت درین محل نامه نوشت به نزد نعمان مرد خوشحال
کشت و بابا ملحد چون پشت خود را قوی دید از اطراف ممالک
فرستاد و سیدانرا میکشت تا سید مفید را کرفته از برای بابا ملحد
بیاورند و آن مؤمن را در کزین پیش نعمان فرستاد درین
مدت که سیدان در کیلان و کردستان بودند همه در کنج عبادت
نشستند تا بابا ملحد باندک زمانی سید علی کیا را در لاهجان شهید کردند
واین خبر افشا شد سیدان و شیعیان بسیار بکریستند و سید
محمد غزنوی در شهر کنج عبادت نشسته بود و اکابران و سرداران
سپاه اسلام بی طاقت شده سید علی غزنوی را بیرون آوردند
که در کیلان آمده لشکر جمع کند القصه ایشان آمده خود را در رنجن
رسانید قریب شش هزار مرد بر دست بیعت کردند چنانکه شهر رفجان را

در بستند و کفتن شاه

سعد ... [illegible]

در بند و کتل شاه مرحد کس فرستاد بابا ملحد را خبر کردند آن با تمام

لشکر خود بیامدند و در شهر ایشان ریختند و جنگ در پیوست تا روز

جنگ کردند و بسیار لشکر از هر طرف بقتل رسانیدند آخر الامر

شکست بر لشکر سید علی غزنوی را شهید کردند و مردم تجن غلبه کرده

آب تجن را بریدند تا لشکر از هم جدا شدند و چون این خبر بنعمان

مرحد رسید پیش چلکوش و حجاج طبرستان فرستاد که می آید باید

در بغداد منادی کنید هر جا سیدی و شیعه باشد بدست آورده بدین

صوب بفرستید و اگر اهمال واقع سیاست عظیم خواهد شد اما چون این

خبر بشهر قوم رسید سید محمد غزنوی متألم شده بسیار بگریست بعد از آن

گفت بدید که زمانه بیوفا چه کار کرد کافران ای بیگناه را شهید کردند

و لعنة الله علی قاتلهم این گفت از برای فرزند سید غزنوی بسیار بگریست

و بعد از آن گیسوی مبارک خود بدست گرفته گفت خداوندا بحرمت

جدم المصطفی ص که نسل کافران از دنیا براندازی این مناجات کرد بعبادت

مشغول شد اما چون نامهٔ نعمان بر حلکوش و حجاج رسید منادی کردند
بر کوشه و بر کوچه و محله آدم نکه داشتند که تا سیدان بدر نروند اما چون
فرزندان و اولاد پیغمبر در بغداد بود همه از ترس کافران اندوکین
شدند و از فرزندان امام جعفر صادق عبدالله نام بعلم حلم و زاهد
و تقوی آراسته کویند که چهار صد حدیث پیش امام کذرانیده بود بر سجده
مردم بغداد میکفتند و آن صالح وزیر نعمان ابولبیار هستدر امیر المؤ
منین و اولاد او بودند نعمان مرد میدانست اما زور او نمیرسید
و این منادی شنید آه سرد بر کشید و کریان شد اما آن سکان درین
هنکام صد و هشتاد سه نفر سید و شیعه که در بغداد بودند همه را بکشتند
و چنان شد که اشکار نام علی و اولاد مطهر نتوانست کرفت اما ده نفر
از فرزند خود جعفر و حسن ابن جعفر و یونس ابن جعفر ابن قاسم
ابن حمزه و سلیمان ابن جعفر و از فرزندان امام موسی کاظم عبد المطلب
و عبد الفضل و عبد المعانی اتفاق در شهر درپش عبدالله امدند و شیخ
ایشانرا باعزاز

ایشانرا با عزاز اکرام نمود بمنزل نیکو فرود آورده و چون چند روز برآمد
این خبر بعبط ابن ربیع رسید انمرد با چهار صد کس بیامد کرد خانهٔ
شیخ را فرو گرفته و آن سیدان بترسیدند و از دردل بنالید و قرار
بران دادند که خروج کنند و دست بران کافران دراز کنید که عبد الله
پیش آمده گفت ای دوستان این کار سهل نیست صبر کنید که
حق سبحانه و تعالی چه خواهد کرد این بگفت و هر کدام با دل تنگ و چشم
گریان بجای قرار گرفتند اما عبد الله نماز و سر بسجده نهاد اما در خواب جد بزرگ
گوار خود را دید بقدم ایشان درافتاد و زار زار بگریست و گفت
ای جد بزرگوار ما را دریاب که بدست کافران گرفتاریم و علی علیه السلام
دست مبارک خود را دراز کرده سر عبد الله را از خاک برداشت و گفت
ای فرزند غم مخور که زود باشید شما خروج کرده دود مان این کافرانرا
برانداز ید عبد الله گفت ای پیشوای مؤمنان ما کی خروج خواهیم
کرد اینک سرای ما را گرفته اند حضرت گفت غم مخور که کسرا با شما

کار نیست و بر خیز پدر شهر قوم رو ید در پیش سید محمد عیسی کی من کار شمارا
در انجا درست میکنم و چون عبد الله بیدار گشت و در پیش یاران
امده احوالی را بایشان گفت انها گفتند سبحان الله ما نیز با حمال کمال
انحضرت را در خواب دیده ایم ما را نیز همان فرموده است البته ما را
بیارید در انجا رفت القصه مومنان همه ایشان شب بیرون امدند
و راه قوم در پیش گرفتند و چون قوم در رسیدند در انجا مسجد بود
که کسی در انجا نمیرفت سه روز در انجا در ان مسجد بسر بردند نه
اب خوردند نه طعام عبادت حق تعالی که خود را بکسی اظهار نمیکردند
روز چهارم مرد سقا تنگ اب بر دوش گرفته بیامد که در مسجد بگذرد
ذکر ایشان بگوش وی رسید متحیر شد بمسجد رفت و ایشان را بدید
و سلام کرد و گفت ای یاران چنان می بینیم که شما فرزندان رسول
خدا باشید که اثار شما بوی محبت می اید این و دل تنگی بسیار کرد ان
سیدان بگفتند که ای مرد بخدا راست بگو که حست وفاداری باشی
جفاکاران ان

جفاکاران آن مرد سقا بکریه درآمد و کفت حاشا که من از دشمنان
باشم عبد الله کفت ای مرد چه نام داری بجادثه روزکار جوی کفت
کفت امید دارم بدین روزی حق بمرکز خود قرار کیرد و اسم کمترین
نصیر است کفت چه کوی در حق مذهب پادشاه دین عصر کفت
من فریضه میدانم هر روز هزار بار لعنت خداوند تا بجان من چاکر
در خانه امیر المؤمنین ع را بهتر ازین قرآن میدانم عبد الله و جمله مؤمنان را
دلدهی کرده سر خود را بوی اظهار کردند و کفت سید محمد کجاست سقا کفت
او در فلان موضع بکنج عبادت نشسته و بکس ظاهر نمیشود چون شب درآمد
مؤمنانرا برداشته بخانه سید محمد آمدند سید محمد ایشانرا بدید بیرون آمد
همه را در بغل کرفته سر روی همدیکر را ببوسیدند و عبد الله را نوازش بسیار
کرد و ایشانرا در جای نیکو فرود آورد و آن شب باهم بسر بردند روز
دیکر کفتند یا سید ما را جمال جد بزرکوار خود را در واقعهٔ خواب دیدیم
ما را در پیش شما فرستاده است و ما ادعای خروج داریم باز پادشاهی

وسروری میباید سیّد محمد تبسّم کهو کفت آنحضرت درین وادی مرا
نیز خبر داده است وایشان بدست پای او افتادند سیّد محمد
کفت ای مؤمنان مردی از فرزندان امام موسی کاظم ع درپیش
میر احمد علم طلب میکنند که با امام رضا ع از یک مادر است ونام او
سیّد جلال الدّین اشرف است و امّا کودک است ومدّتی کذشته
که من از و خبر ندارم درین چندیوم جدّ بزرکوار حضرت امیر المؤ
منین ع مرا خبر داده است که او را پادشاه کرده ام و مال را بیاید
و در آنجا باید رفتن و او را بدست آوردن امّا بعد از روز دیکر ساعت
نیک کرده متوجه خانهٔ سیّد میر احمد شدند خبر بسیّد میر احمد رسید
وسیّد باستقبال ایشان بیرون آمده همدیکر را درکنار کرفتند وسر
روی همدیکر را بوسیدند وسیّد میر احمد ایشانرا در منزل نیکو فرود
آورد و از هر جا سخن درمیان آوردند وسیّد محمد مقدّمهٔ خواب
دیدن را از اوّل تا آخر بیان کرد میر احمد کفت هرکاه جدّ بزرکوار
فرموده است

فرمهٔ است ثواب تست پنج روز در آنجا بسر بردند در روز ششم

کسی فرستادند هر جا شیعیان و سیّدان بودند مثل سیّد علی کیا مشکلی و

سیّد میر احمد و سیّد سلیمان و سیّد جنید بغدادی و سیّد ابو رضا قومی

و سیّد حاجی و سیّد شرف الدّین اردبیلی و سیّد رضای گیلانی سیّد میر

رضای بغدادی و شیخ زبیر همدانی و شیخ بابای غزنوی و شیخ ابوالحسن کاشی

و شیخ سلطان حسن قومی چهل نفر سیّدان و شیخان بهم رسیده ند و

حضرت سلطان سیّد جلال الدّین اشرف را بیرون آوردند چون

نظر مؤمنان بر جمال کمال آنحضرت افتاد بی اختیار از جای خود بر خواستند

و صلواة بر محمد فرستادند مؤمنان خوشحال شده ند و کرسی بیاوردند

و حضرت را بر کرسی زر نشاندند و سیّدان و شیخان همه کلام الله را

حاضر کردند و شروع خواندن کردند روز طاعت و عبادت بسر بردند

روز چهارم سیّد محمد غزنوی از جا بر خواست و دست سیّد جلال

الدّین اشرف را بگرفت و در مجلس بگردیدند و یاران ما دریافتند

و همه راضی شدند و مطیع امر او کردند پادشاهی حضرت سید جلال
اشرف در بلدهٔ قوم در روز پنجشنبه ماه شعبان المعظم سنه
اربعین خمس مائه گویند عمر مبارک حضرت
بیست هفت سال
و چهارده ماه پنج روز بالا نیز گویند و آنچه صاحب کتاب آورده است
سی هفت هم گفته اند دعای وفا خواندند و آنحضرت را کمر بسته
به پادشاهی نشاندند و سید محمد غزنوی و سید میر احمد اول برخواست
و با او دست دادند بیعت امام محمد تقی را اقرار کردند و بعد
از آن یکان یکان سیدان و شیخان آمدند که چهل نفر سیدان
دست دادند به بیعت امام محمد تقی اقرار فرمودند در این وقت مؤ
منان صلواة بر محمد فرستادند چنانکه آواز صلواة مومنان بر گوش مردم
قوم رسید و روز جمعه پانزدهم ماه مذکور میبود نماز جمعه را بمسجد سید
میر احمد گذاردند و چهار صد نفر دیگر بحضرت سید جلال الدین اشرف
بیعت که همه یکدل شدند اما روز دیگر گفت ای مؤمنان کار سهل
نیست و تدبیر

نیت وتدبیر کار شما آنست که اوّل ای مؤمنان این کار سهل

نیت نامه بفرستید در اطراف ممالک که هر جا دوستی دیگر باشد

بد دشما باید که دوستانرا نوید و بشارت باید داد تا مردم دل

قوی گردد چون سیّد محمد این بگفت حضرت سیّد جلال الدّین اشرف

بخط مبارک خود نامه نوشت بدین مضمون که این نامه ایست از

من که فرزندان امام موسی کاظم و برادر امام رضا نزد دوستان و

شیعیان حضرت امیرالمؤمنین بدانید که من خروج کرده ام بقول

جدّ من و میخواهم که خون پدر و برادر و سایر سعادات و موالیان

ازین کافران تیره بختان باز گیرم و دین شرع محمدی را ضعیف

کردانیده اند باز بقرار آرم دوستان و محبّان خوشحال شوند طریق

یاران آنکه شیوهٔ دوستی را مرعی داشته جنگ این کافرانرا فرض دانند

و در امداد و همراهی خود را معاف ندارند که رستگاری دنیا و آخرت

بجه باشد باشد و هرکه درین باب امداد کند با ما یک جهت شوند فردا

نیت وتدبیر قیامت مرکب در بهشت عنبر سرشت در
تازند والسلام نامهٔ مبارک را خود مهر کرده بدست قاسم ابن
یحیا داده در شهرها روان کردانید و حضرت سید جلال الدین اشرف
با صد چهارده مرد مؤمن روی براه زنکان نهادند نزدیک کردستان
رسیدند از دور شش نفر جوان ترک دیدند از دور حضرت را دیدند
پیاده شدند و بر قدم حضرت افتادند حضرت کفت شما چه کسانید
و از کجا می آیید ایشان کفتند یا سید ما را پیران یوشع الدین
استاد جلو میباشیم و جد ما همه دوستدار علی ابن ابی طالب و اولاد
او بودند آن روز یکه حضرت امام حسین ع را در کربلا شهید کردند
پدران ما نیز داخل لشکر امام ع بلا بودند جان خود را نثار شا
هزاده کرده اند از آن وقت تا امروز ما جزو یه بکردن کرفته ایم با
حضرت رادر خواب دیده است او مرا فرموده است که مردی از
نسل من بدین شکل و صورت خروج کرده است بجانب قوم بدبین
می آید زنهار

می آید زنهار که قبایل و عشایر خود را برداشته همراهی او جان خود را
نثار کرده اند و این جنگ را بر فرض خود کرده اند که هر که از شما
کرده گردد و مرکب در عرصهٔ جهان در تازد یا حضرت پدرم این
حقیر را بخدمت شما فرستاده است تا جان خود را فدای
مقدم تو سازم مثلا حسن بک و ابراهیم بک و جعفر بک و موسی بک
و دانیال بک ایشان گفتند یا سید ما را دستور ده که نامهٔ بایاران
خود نویسم که شرف ملازمت شما فایض کردند دستور حاصل
کرده نامهٔ نبرد پدر نوشت و چون ۲ روز بگذشت روز سیم
بابا یوشع الدین بیامد با هدیهٔ بسیار و بدرقهٔ بیشمار مثل هزار راس
گوسفند و سیصد من روغن و صد من عسل و صد بدره زر و صد سراپ
و صد نفر شتر همهٔ ایشان از جدا دمانده بود و شمشیرها و کمانها
پهلوانان با پنجهزار کس همه خویشان او بودند همهٔ ایشان از هیچ موزه
تا کلاه آهن و فولاد دو قوطه خورده و پیرهای ابلق بر میل کلاه خود بند

کرده و علم شیر پیکر را که در جنگ صفین حضرت علی ابن ابی طالب
بابو جانه تیر انداز داده او را بنشانش پس آوردند چون نزدیک
رسیدند همه یکبار پیاده شدند و پای مبارک حضرت ببوسیدند
و حضرت ایشانرا نوازش نموده تحفه بهشت داد بابا یوشع الدین
گفت منم پسر زاده ابو دجانه تیر انداز که جد پدر من نیز جان
خود را فدای خاندان شما کرده اند و این حقیر بخدمت تو آمده ام
با یاران و فرزندان تا جان در ملک بدن باشد با عدای تو کوشش
کرده جان خود را فدای تو سازم حضرت در حق ایشان
دعای خیر تقدیم رسانیده آنکه مال را از برای یاران قسمت کرده
روزی دیگر در آنجا بماندند روز سیم از آنجا کوچ کرده بیامدند نزدیک
زنگان و کردستان بکنار رود خانه قزل اوزن غرغن خیمه و خرگاه
سراپرده بر پا زدند و نشست و چون این خبر بابا ملحد رسید که
یکی از فرزندان امام موسی کاظم سید جلال الدین اشرف نام دارد
و خروج کرده

روع کرده و بابا یوشع الدین با تمامی قباسین فهد باو بیعت کرده است

پلید زره اندیشه نکرد و گفت کمان ببرده بلام که از نسل

ابوترابیان کس نمانده است حالی من کار با این ابوترابیان

بهم که در داستانها باز گویند این بگفت نامه نوشت نزد

ملک شاه مرد که بدان و آگاه باش که جمیع دزدان بهم رسیده اند

و آمده در کنار رود خانه قنز لعزن نشسته اند که سیاه پوشنده که

در بغداد بیرون آمده اند کمان ببرده که باز ابوترابیان باشند

می آید که چون بر مضمون نامه مطلع شوی بیدرنگ و تاخیر خود را

بدین صوب رسانید که حضور شما مطلوب است و دیگر آنکه

نامه هر جا فرستاده همه را خبر کرده لشکر جمع کن که جواب ابوترابیان

گفته شود همه سایر بند که مبادا خطای واقع شود البته در امداد آمدن

کوتاهی نکنید که بزودی جواب ابوترابیان داده شود نامه را مهر پلید

خود مهر کرده بدست قاصد داده او سار روانه برقیان کردانید و

وخود با بیست هزار کافر خنجر گذار روی پلید بجانب کردستان
نهاد اما چون بدو فرسنگ رسید لشکر بسیار دید آراسته
واستاده اند وگفت آیا این همه لشکر از کجا آورده وسرداران
ایشان که باشد وچه نام دارد گفتند پادشاه ایشان فرزندان
امام موسی کاظم است که سید جلال الدین اشرف نام دارد مردیست
که در نسل میر احمد ورس میخوانند آن سگ ملعون این شنید
بر خود بلرزید اما بیامد ودر برابر لشکر اسلام خیمه وخرگاه سراپرده
کرده به نشست ولشکر همه جابجا قرار گرفتند واز هردو جانب طلایه
سپاه بدر کردند چونکه زنان کرد لشکر میکردیدند حاضر باشن میگفتند
اما شب چون در گذشت وروز روشن شد بابا ملک ملعون
پسر را طلپید نامه نوشت بدین مضمون که ای فرزند امام موسی کاظم
دانسته واگاه باش که من از خدای تعالی واز عذاب قیامت
میترسم چرا که هنوز تو طفلی جنگ لشکر ندیده برگردی وجای خود بروی
دیگر عبادت

وبکنج عبادت بنشین واین پنجهزار مرد پنج روزه زنده کانرا غنیمت
دانند واین بگفت که ای یوشع الدین غره مشو که او بسیار
کس را فریب داده بکشتن داده است و کس لشکر امیر
نعمانرا بر نمی تابد و تو حریف این لشکر نیستی وباین که خود بر خیز
به پیش من بیا امیر کریمم ترا بخشنده است پیش نعمان برم
وبرای تو خلعت بستانم وملک برفجان را بفرمایم بر تو رجوع کند
که تو پادشاه بخت خود باش واگر خلاف این واقع شود وفر
زند خود قیس را بفرستم که تمام لشکر ترا زیر زبر کند ترا دست بسته
بیاورد القصه نامه را بدست یکی داده روانه کردانید چون قاصد
بارگاه حضرت رسید دانیال که بیامد واز حضرت دستور حاصل کرفته
قاصد آن ملعونرا بارگاه در آوردند وچون بر مضمون نامه مطلع
شد نامه را بیند اخت وگفت برو آن ملعونرا بگو لعنت خدا بر تو
باد وبر امیر تو ای پلید جنگ را آماده باش که میان من تو خنجر شمشیر

دیگر چاره نیست وان پلید بیامد هرچه شنیده بود همه را باز گفت

بابا ملحد از سر قهر گفت طبل جنگ فرو کوفتند وکرنای رزمی دردمیدند وناقوسهارا بجلادر آوردند چنانکه صحرای زنگان بلرزه در آمد وروز دیگر بابا ملحد لشکر آرای کرده بفرزند خود قیس

داده میسره را به برادر کتل شاه سیاکوش داده وخود باکتل شاه

مرهد در قلب لشکر بایستادند وبند علمهای الوان برکشودند سید

جلال الدین اشرف لشکر آرای کرد میمنه را راست کردند علم سفید

حضرت امام موسی کاظم بر پا کردند که بر شقه علم سوره اذا جاء نصر الله

رقم کرده بودند چون مومنان آن علم را بدیدند یکبار صلوات بر محمد

المصطفی وعلی المرتضی فرستادند وطبل بشارت فرو کوفتند وحضرت

سید جلال الدین اشرف بیامد در پای علم قرار گرفت بابا یوشع الدین را

ودر پهلوی خود جاه داده هر دو سپاه چشم در عرصه میدان کماشتند

تا سبقت حرب که کنند ونام نشان خود را در مجمع پهلوانان

بلند که سازد

بلند که سازد جنگ حضرت سید جلال الدین اشرف ... بابا

... زنگان و شکرت ... ذاتی

حضرت سید جلال الدین اشرف

... لعنت ...

بمیدان آمد و گرد لشکر بگردیدند و اسمیکه از پدر میراث داشت

بر لشکر خود بخواند و میمنه و میسره رابکریم ابن فضل ابن عبد الرحمن

ابن مراخم ابن مالک اژدر درسپرد و خود در قلب لشکر قرار

گرفت درینوقت حرست دشمن از کار او متحیر باندند و بابا

ملهد بر خود بلرزید و گفت گویا بخت ما گردیده است آخر یکی بمیدان

روید که دلم تنگ آمده است درین محل از صف ظالمان مردی

بیرون آمده بر اسب قیرگون سوار شده و کلاه خود گران مایه بر

سر نهاده و زره تنگ حلقه پوشیده و خفتان سرخ زربفت در

روی زره کشیده و شمشیر یمانی حمایل کرده و سپر زرنگار بر پس انداخت

افگنده و برگستوان مغربی بر مرکب پوشانیده و مرکب را در آن

زمین بجولان در آورد و گفت منم عبد الرحمن مرہ که پدرم که در
بکربلا کارزار با بوترابیان کرده است بمیدان من در آید تا دست
برد مردان ببیند این بگفت و ناسزا آغاز کرد درین محل از
صف مؤمنان مردی بیرون آمد بر اسب ابلق سوار شده و
جامه قیمتی پوشیده و عمامه سیاه بر سر نهاده سپر بافری بر میدان کلاه
خود بند کرده و زره داودی تنگ حلقه بسته و سپر زرنگار هزار
میخی بر پس پشت افکنده و نیزه خطی بیده زرعی بر بنا گوش مرکب
هوا باشیده اسب را در آن در آورد و گفت هر که مرا داند داند
و هر که نداند بگویم تا بداند منم پسر بزرگ یوشع الدین از نسل ابو جابر
تیرانداز کمترین جاکر از حضرت سید جلال الدین اشرف و هیچ چشم
خارجیان اعنی حسن بک هرگز آرزوی مرگ بوده باشد بمیدان
من در آید این بگفت و سر آن پلید را بگرفت و باهم در آمدند
که تا پنج حمله درمیان ایشان رد و بدل شد عاقبت حسن بک را خشم
بر آمده شمشیر

برآمد شمشیر از غلاف بیرون کشید حواله آن کافر بی دین کرد آن
ملعون سپر در سر کشید حسن بک درود بر مصطفی و مرتضی فرستاد
بزد بر قبه سپر او که فرق سر تا بخانه زین بد و پاره کرد و انید آنمرد
از اسب در افتاد جان بمالکان دوزخ سپرد و غلام حسن بک
سر او را بریده در پیش حضرت اورد گفت مبارک باد که شگون
که بجانب ما است زود باشد که سر با با ملحد را بنزد تو بیارم حسن بک
در میان میدان استاده مبارز طلب کرد اما چون ملعون عثمان
گفت ای ترک خیره سر بکشتی پسر عموی مرا که بهتر از هزار مرد ابو ترا
بیان با حسن بک گفت غم مخور که ترا نیز بدو میرسانم این بگفت و بدو
اندر آمد بیکضرب شمشیر کار او را تمام کرد آنروز حسن بک هفت نفر
از آن کافران را که همه مبارزان نامی بودند بدوزخ فرستاد و الله بابا ملحد
گفت آیا در اردوی ما کسی نیست که دفع این جوان کند و هر که سر این
جوان را بر این پیش بیارد وعده کردم که شهر برقجان را از امیر شعبان

برای او بستانم درین محل کنک شاه مرحد برادر خود الیاس را
طلب کرد گفت ای برادر سر این ابوترابیانرا از برای نعمان
بیار که دل من و دل امیر از تو شاد شود امّا آن خود را باهن
فولاد قوط داده بر مرکب کوه پیکر سوار شد و برک کستوان
مغربا بر مرکب افکنده بمیدان آمد و سر رای حسن بک را کرفته
کفت ای ابوترابا مرا میشناسی منم برادر کنک شاه الیاس
که شیر ژیان و اژدهای دمان از ترس من خواب نمیکنند
بیا تا چه داری این بکفت و کرز کران حواله حسن کرد حسن
حمله او را رد کرده تیغ الماس کونرا چنان در کمر او زد که چون
خیار تر بدو نیم کردانید و آن پلید از اسب در افتاد و جان
بمالکان دوزخ سپرد و غلام حسن بک اسب و یراق او را بنزد
حضرت آورد و لشکر اسلام جملکی شاد شدند و بر حسن بک
دعای خیر کفتند حسن بک سر آن پلید ملعونرا بر داشته بزیر مبارک
حضرت انداخت

حضرت انداخت بعد از آن طبل بازگشتن زدند و هر
کدام بجای خود قرار گرفتند و خوان سالاران سفره کشیدند
طعام تناول کردند و حسن بیک بیامد و دست حضرت را ببوسید
و از هر جا سخن در میان آوردند و در فکر جنگ بودند
و از هر دو سپاه طلایه بیرون کردند چوبک زنان گرد
لشکر میکردند و حاضر باش میگفتند و چون روز روشن
شد و آفتاب جهان تاب سر از دریچهٔ خرچنگ بدر آورد
و جهانرا بنور خود منور گردانید از هر دو سپاه صدای طبل جنگ
برآمد و از هر دو سپاه میمنه و میسره و قلب و کمینگاه سراپرده
راست کردند بابا ملمد و کنت شاه لعاین در قلب لشکر خود
قرار گرفتند و حضرت سلطان سید جلال الدین اشرف و بابا شیخ
الدین بیامدند و در قلب لشکر اسلام بپای علم قرار گرفتند و جهان
میدید آنحضرت منور بوده است و دشمن واله حیران بودند کنت شاه

برای او بستانم درین محل کتک شاه مرد و برادر خود الیاس را
طلب کرد گفت ای برادر سر این ابوتراب بیا نزد از برای نعمان
بیار که دل من و دل امیر از تو شاد شود اما آن خود را با آهن
فولاد قوط داده بر مرکب کوه پیکر سوار شد و برگستوان
مغربا بر مرکب افکنده بمیدان آمد و سر راه حسن بگ را گرفته
گفت ای ابوتراب مرا میشناسی منم برادر کتک شاه الیاس
که شیر ژیان و اژدهای دمان از ترس من خواب نمیکنند
بیا تا چه داری این بگفت و گرز گران حواله حسن کرد حسن بگ
حمله او را رد کرده تیغ الماس گون را چنان در کمر او زد که چون
خیار تر بدو نیم گردانید و آن پلید از اسب در افتاد و جان
بمالکان دوزخ سپرد و غلام حسن بگ اسب و یراق او را نزد
حضرت آورد و لشکر اسلام جملگی شاد شدند و بر حسن بگ
دعای خیر گفتند حسن بگ سر آن پلید ملعون را برداشته بزیر مبارک
حضرت انداخت

حضرت انداخت بعد از آن طبل بازگشتن زدند و هر
کدام بجای خود قرار گرفتند و خوان سالاران سفره کشید
طعام تناول کردند و چون یک بیامد و دولت حضرت را ببید سید
و از هر جا سخن در میان آوردند و در فکر جنگ بودند
و از هر دو سپاه طلایه بیرون کردند چو یک زمان کرد
لشکر سیکردند و حاضرباش میکفتند و چون روز روشن
شد و آفتاب جهان تاب سر از درجهٔ فرهنگ بدر آورد
و جهانرا بنور خود منور گردانید از هر دو سپاه صدای طبل جنگ
برآمد و از هر دو سپاه میمنه و میسره و قلب و کمین گاه سراپرده
راست کردند بابا ملمد و کمک شاه لعابن در قلب لشکر خود
قرار گرفتند و حضرت سلطان سید جلال الدین اشرف و بابا شیخ
الدین بیامدند و در قلب لشکر اسلام بجای علم قرار گرفتند و جهان
منور از حضرت منور بوده است و دشمن واله حیران بودند کمک شاه

لعین گفت ای لشکریان امروز از میان شما مردی میخواهم
که بمیدان رود و خون برادر من بستاند که من مرادی حاصل
کردانم این بگفت و یک بدره زر سرخ بیاورد بمیدان گذاشت
دریں محل شخصی از سپاه ظلالت بیرون امد از سر تا پا آهن فولاد
غوطه خورده برگستوان مغربا بر مرکبا فکنده بر نشستن تمام سر بلوس
بابا ملمد فرود اورد و روی بمیدان نهاد نعمان البیار بستود گفت ای
ابو ترابیان آخر یکی پیش من بیائید تا دست برد مردان به بنید که
دریں محل بحلا سقا در پیش حضرت سر بسجده نهاد گفت یا سیده پیش
ازین شنید که بنمیخواهم چراکه هرچه مطلب من بود حاصل شد حالا مدعای
من انست که جان خود را در برابر تو فدا سازم اکنون مارا
دستور دهد که تا بمیدان روم حضرت او را دستور بنداد محلا سقا مبالغه
از حد گذرانید دستور حاصل کرده رو بمیدان نهاد پیش آن کافران امد
گفت ای مرد چه نام داری نام پلید خود باز گو که با نام بدست من کشته
بدوزخ نروی

به دوزخ نبردی آن کافر گفت نام من خالد بن عطبه است این
بگفت و بدو اندر آمد آن مرد سقا یک ضرب شمشیر جان پلید
او بدوزخ فرستاد آخر الامر مردی دیگر بیامد بر اسب سیاه
پای دودم سفید سوار شده و کلاه گرانمایه خود بر سر نهاده و زره
و جوشن پوشیده با زینت تمام میدان گشت و گفت ای مرد
بگذشتی با نزاع بر ابر هزار ابوتر بیان بده سقا گفت ای پلید
نام داری گفت نام من حارث ابن مرا ابن قیس که نام پدرم
در دفتر کربلا پیدا میشود این بگفت و حواله مرد سقا شده و
بیکضرب کار او را تمام و شهید نمود و از اسب بزیر آمد که خوا
سر او را ببرد حسن یک اسب را استوار کرده در میدان
آمد و گفت ای مرد دست نگهدار که مرد میدان تو منم و بدو
اندر آمد و بیک طعن نیزه بر دهن او زد که از قفای او بیرون
آمد و بهمان نیزه از صدر زین در ربوده چنان بر زمین زد که

استخوان او خورد شد و بعد از ان اسب را بجولان دراورد
مبارز طلبید از سپاه ظالمان مردی دیگر امد بر اسب ابلق
سوار شده و حریر یمانی پوشیده و خفتان زربفت در روی
زره فرو کشیده در میدان امد و گفت ای ترک خیره سر
این بد ادبی مکن تا بکشتن نروی که برابر تو رحم امده است که
جوان نیکو نامی حسن بک گفت ای مرد چه نام داری و نام پلید
خود باز گوئی که بدنام بدست من بکشتن نروی ان پلید گفت
نام من الیاس ابن جعفر ابن فضل ابن یحیا فرنگی پدرم در دفتر
کربلا پیدا میشود که با بو ترابیان چه کار کرده است حسن بک چون
نام کربلا شنید بی اختیار گشت حواله او شد همچون شیر خشم
الوده شمشیر حواله او کرد او سپر در سر کشید همچون زد بر قبه
که سپر را برید حجاب نکرده تا پشت زین بد و پاره کرده و لشکر
اسلام درود بر مصطفی و مرتضی فرستادند و طبل باز گشتن فرو
کوفتند حسن بک

کوفتند حسن بک همچنان در میدان استاده مبارز طلب کرد
از سپاه ظالمان مردی آمد با صولت تمام خود را آراسته سراه
حسن بک بگرفت و گفت ای مرد شوخ چشم اگر مردی دار سیاه
نگه دار حسن بک گفت ای ملعون نام پلید خود را باز گو با نام
بلعنت خدا انرو گفت نام من نعمان چلبی است این بگفت
و نیزه حواله حسن بک کرد حسن بک دست کرده تیغ براند و نیزه
او را قلم گردانید و بدان گرمی حرب شمشیر حواله او کرد آن لعین
سپر در سر کشید حسن بک درود بر مصطفی و مرتضی فرستاد بزد بر
قبه سپر او که از تارک زین بدو پاره گردانید آن از اسب در
افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد درین محل از آن حضرت
طبل بشارت فرو کوفتند و علمهای الوان را بجلوه در آوردند در نوبت
حضرت حسن بک را طلبیده و بیامد دست حضرت را بوسید ا فرو
آمدند طعام تناول کردند و نقیبان سپاه گرد آمدند و لشکر را جا بجا

قرار دادند و نشستند حضرت گفت ای حسن بیگ امشب جد
بزرگوار خود را در واقعهٔ خواب دیدم مرا خبر داده است
پنجهزار مرد بردار در بین صحرا برو مردی مدد می آید که لشت
سپاه عاقوی کرد حسن بیگ حسب فرمودهٔ حضرت صبح زود با پنجهزار
مرد روانهٔ صحرا گشت و شیخ ابوسعید خوارزمی نقل کرده اش
روز من همراه حسن بیگ بودم که یک فرسنگ راه رفتیم دامنهٔ کوه
گلوی پیدا شد و غلغلهٔ عظیم پیدا شد و صاعقه در پیش امد چنانکه
کسی چیزی را نمی دید چون مدتی بگذشت آن صاعقه فرو نشست و علم
سفید پیدا شد که همچون برق در هوا میرفت و آن سفید بدید گشت
و گرد بر خواست و چون باد گرد را شکافت ده علم نمایان شد نشانه
ده هزار مرد همه در اسلحه و شمشیر بودند در پیش پیش آن لشکر جوانان
با صلابت و هیبت می امد بر مرکب باد پا دونده جهنده تیز رفتار برقی
کردار سوار شده و کلاه خود کراغایه بر سر نهاده و زره داودی تنگ حلقه
پوشیده و خفتان

پوشیده و خفتان زربفت در روی زره فروکشیده و بر بافر
بر میل کلاه خود بند کرده و شمشیر یمانی زهرآبدار صاعقه کردار وجبه
پر از تیر دلدوز بر میان بسته و سپر زر نگار فراغ دامن بر
مهره کتف آویخته و نیزه خطی بهده زرعی بر بناکوش مرکب هوا با
نیده و کمان چاچیان بر دست کرفته و بر کستوان منغ... بر مرکب
افکنده می آمدند و صد نفر جوانان و در سر او احاطه کرده می آمدند
بطلابت بدیدم که اکر شیر ژیان بدیدی زهره اش آب میشد حسن
او را نشناخت کفت ای سید این کیست کفت بدانکه این فرزند
محمد بن عبد الله حمزه ابن محمد ابن حنیفه ابن ابیطالب است و نام وی
هاشم تیغ بند است و برادران او قاسم ایشان در مدینه بودند
حسن بک چون بشنید بی اختیار کشت از اسب فرود آمد در قدم
مبارک شاهزاده هاشم افتاد و دست پای او را ببوسید کفت ای
جوان نام تو چیست و چه نام داری از کجا آمده حسن بک کفت ای شاهزاده

کمترین فرزند یوشع الدین استاد جلو حسن بک نام در رم پدرم و برا (ر)
با قبایل بسیار قریب پنجهزار مرد در خدمت سید جلال الدین
اشرف میباشد در کنار رود خانه با بابا ملید در جنگ است و آن
حضرت این کمترین را باین جماعت باستقبال شما فرستاده ت
اکنون یک غلام عقیله نژاد با زین لجام مرصع و یک شمشیر قیمتی و یکبدره
زر حسن بک داده اکنون هاشم و لشکر با هدیه بسیار روی مبارک
بجانب سید جلال الدین اشرف نهادند گویند او را هاشم تیغ بند
گفتند اما نزدیک حضرت رسیدند همه یکدیگر را در کنار گرفتند و
سر روی یکدیگر را بوسیدند اکنون حضرت سید جلال الدین اشرف
شاهزاده هاشم را بمنزل نیکو فرود آوردند هاشم بگفت یا سید در
مدینه رسول خدا صلی الله علیه در نماز بودم اکنون جدم حضرت علی ابن ابیطالب
دیدم مرا گفت ای فرزند برخیز سفر عراق اختیار کن که فرزندم
سید جلال الدین اشرف ابن امام موسی کاظم ع با جمیع شیعیان و
موالیان در

دمواليان در جنگ است در ملک کيلان وکردستان بدست
کافران کرفتار ند انکه حضرت کفت چه روز بود کفت روز
پنجشنبه دهم شعبان هجرة تاريخ را بيرون اوردند همان روز که
حضرت بر بادشاهی نشسته بود همان روز شاهزاده لاشم زر
مدينه خروج کرده به حضرت سيد جلال الدين اشرف پيش کش که لاشم
اورده بود همه را بر ياران قسمت کرده سه روز حضرت سيد جلال
اشرف شاهزاده شاشم ولشکر اورا ضيافت نمود بعد از سه روز
طبل جنگ فرو کوفتند وناى رزمى دردميدند لشکر اراسته ميمنه وميسره
در قلب جاه راست کردند وبند علمهاى الوان برکشودند و
صف بيارا ستند ولاشم تيغ بند را حضرت طلب کرد سبب تيغ بند
کفتن اوان بود که حضرت امير المومنين ع زبان مبارک خود را
در دهان او کرده بود بازو بند خود را بر بازوى او بسته بدين سبب اورا
تيغ بند کفتند وان لشکر که همراهى او بودند يکهزار از طائفه بنى اسد

بودند و هزار از آل هاشم و اقربای او بودند انکه علم شیر پیکر را
بر پا کردند و علم دار هاشم برادر خود قاسم نام داد و میمنه و
میسره راست کردند حضرت در قلب لشکر قرار گرفت و لشکر
ظالمان نیز قرار گرفتند و میمنه و میسره و تیب جناه راست کردند
و چشم در عرصهٔ میدان داشتند تا که سبقت حرب که کند و نام
نشان خود را در مجمع پهلوانان بلند که سازد ناگاه از سپاه
ظالمان پسر با ملعد قیس نام بیرون امد بر اسب باد پا تیز رفتار
سوار شده و کلاه خود گرانمایه بر سر نهاده و زره و جوشن پوشیده
و چهار قاب فولادی بر روی سر خود بسته و گرز گران بر دوش نهاده
و سر تا پا باهن فولاد متفرق گشته و ده غلام حبشی تیر انداز در جلو
انداخته و ده مرکب با زین لجام مرصع در پای سر آنجره داورده اند و
شیخ ابو سعید خوارزمی نقل کرده که قد ان پلید ده ذرع بود و دهان
پلید انش دو ذرع بود یک ذرع از اطراف دیگر میدان امده بود هر روزه
ده من شرب

ده من شرب خوردی و هر کا انمرد حارخی بمیدان رفتی با هزار
سوار دلاوری کبردی لشکر ظالمان آن روسیاه را بمیدان دیدند
نقارهای شادی فرو کوفتند و لشکر مومنان مغموم و محزون شدند
و چون آن ملعون روسیاه بمیدان آمد گفت ای ابوترابیان
اگر مردی دارید یکی بمیدان من درآیید و اگر یکی نباشد ده نفر و اگر
ده نباشد پنجاه نفر و اگر پنجاه نباشد صد نفر که ضرب دست مردان
بشما بنمایم وگرنه خود در لشکر شما آمده یکی را زنده نگذارم مگر شما نام
مرا نشنیده اید که برپدرم بیرون آمده ام این بگفت و مرکب را بجولان
در آورد و سر رای میدان را بگرفت حسن بک را غیرت قالب شد
پیش حضرت آمد و گفت یا سید امروز که ما برین کافران بیرون
آمده ایم امید از زندگانی خود برده ایم مراد ستور ده که بمیدان این
گبر بیدین بروم به بینم که خدا اگر اخواهد داد حضرت فرمود که تو بجای
خود باش که کشنده این مرد ملعون منم این بگفت و اسم اعظم را

بخواند بگفت برو ید جبه و صلاح مرا بیارید انکه حضرت مکمل مسلح
گشته و زره و جوشن پوشیده و قران را حمایل کرده ده جنیب در
پلی سر ان میدوانیدند و صد و بیست تیرانداز در جلو حضرت سید
جلاله الدین اشرف بر مرکب باد پا جهنده دونده سوار شده و جبه
سپر از تیر خدنگ دلدوز در میان بسته و کمان چاچیان در
قربان کشیده مرکب در ان روی دشت بجولان داده اما چون
قیس را نظر بر قدم قامت حضرت افتاد نعره شیری را در نظر اورد
از هیبت و صلابت انحضرت برخود بلرزید پیش امد و گفت ای جوان
این لشکر ترا هیچ بکار نمی اید بیا این رکاب مرا ببوس و بر امیر نعمان بیعت
کن که ترا سردار ده هزار کس سازم و ملک برفجا نرا که چشم تمام ولایت
است از امیر نعمان از برای تو بستانم و الا از دست من ان
بینی که در مازو کس بفریاد تو نرسد گفت حضرت ای سگ مردود عاصی
شد بیا دلالت بیعت امام محمد تقی ع اقرار کن ان ملعون قبول نکرد
حضرت گفت

حضرت گفت خدایا گواه باش این بگفت و یکچوبه تیر در کمان نهاد

و در شصت درست کشید بسوی او انداخت آن سگ سپر در

سر کشید تیر بر قبهٔ سپر او را بریده از پشت آن لعین بدر رفت

آن پلید از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد در بین محل

قریب بیست هزار مردم بیکبار حمله کردند گرداگرد حضرت را فرو گرفتند

حضرت همچون شیر ژیان جنگ میکرد درینوقت شاهزاده هاشم

نیز با دو برادر خود حمزه با تمامی لشکر بهم خوردند چنانکه از سحاب اندر

امیز در هم آمیختند چقاچاق شمشیر بران و فشافش تیر فولاد پیکان

و طراق طراق گرز گران و شیههٔ مرکبان و آه و نالهٔ نیمکشتگان بی نهایت

و بگیر بگیر جوانان بچرخ گردون رسیده بود تا نماز ظهر جنگ کردند درینوقت

چشم شاهزاده هاشم به برادر بابا ملحد افتاد که ملجم نام داشت که شمشیر

میزد هر طرف که حمله میکرد دمار از مؤمنان بر آورده بود شاهزاده هاشم

سر راه آن کبر بر کین را بگرفت گفت ای مرد ترا با این مسلمانان چه کار است

آن مرد گفت ای هاشم هنوز از کشتن مسلمانان سیر نشده‌ام
این بگفت و شمشیر حوالهٔ شاهزاده هاشم کرد شاهزاده هاشم حمله
او را رد کرده تیغ بر کمر آن مرد چنان زد بدو پاره کرد انید آن
سگ از اسب در افتاد و جان با لکان دوزخ سپرد و چون لشکر
کفار سالار خود را کشته دیدند پشت بمصاف کرده رو بهزیمت
نهادند و مؤمنان در قفای ایشان متاختند و هزار و پانصد
کس را گرفته برای حضرت بیاوردند و دست از حرب باز داشتند
و بعد از آن خان سالاران سفره کشیده طعام تناول نمودند و عا
رضان عرض لشکر کردند پنجاه هشت مؤمن را بدرجهٔ شهادت رسیده
بودند از کافران پنجهزار کس را بدوزخ فرستاده بودند حضرت
کشتگان لشکر خود را پیدا کرده بر ایشان نماز کرد و دفن نمود و مر آن
تعزیت بجا آوردند روز دیگر بفرمود اسیرانرا حاضر کردند حضرت
ایشانرا نصیحت کرده باسلام دلالت کرد هزار کس بدائرهٔ اسلام
در آمدند الا مرحمد تقی

در آمدند امام محمد تقی را اختیار کردند و از حضرت اسب و شمشیر
گرفته داخل لشکر ظفر پناه شدند و پانصد کس دیگر بکفر ضلالت
باندند و حسن بک داد و حسن بک بحسب فرموده حضرت ایشانرا
یکبار رودخانه سر ده کردن ایشان نبرد و باقی لشکر ظلمات
پراکنده شدند و هرکدام جان خود را بدر بردند بابا ملحد بصد حیله
خود را بطارم زرمخ رسانید و قرار گرفت لشکر پراکنده خود را
جمع کرده آنجا باندند اما حضرت سید جلال الدین اشرف حسن بک را
گفت پنجهزار مرد برداشته در پی ایشان برو هرجا ایشانرا بیابی
و بقتل برسان و ما نیز در عقب شما خواهم آمد حسن بک پنجهزار
مرد برداشته متوجه زرمق شد اما بابا ملحد ملعون و کتک شاه بک
لشکر پراکنده جمع کردند و نامه نوشت نزد سیاه گوش بک که در
رشت حاکم که چون نامه بتو رسد بی درنگ و کوتاهی هر قدر لشکر
جمع کرده برداشته روانه حضور شوی که با تو رجوع است و بعد از این

نامهٔ نوشته در پیش نعمان فرستاد بدین طریق که ای امیر دانسته و آگاه باش که از نسل ابو تراب مردی پیدا شده که سید اشرف نام دارد و از قوم جماعت سیاه پوش همراه او آمده اند بابا یوشع الدین الست استاد جلو با قبائیل چند با و بیعت کرده اند و هاشم عرب نیز با طائف چند با و پیوسته بر سر ما آمده الست و قیس ابن بابا ملحد را با مسلمانان چند با و پیوسته بدست او کشته شده اند برادر بابا ملحد را که هاشم عرب کشته الست و این کینه با لشکر شکست خورده بر زرخ نشسته ام ملتمس آنکه امیر بنده نوازی کرده لشکر بمدد ما بفرستد که جواب ابو ترابیان گفته شود و سلام نامه را بدست خرتوس نام داده متوجه درگزین کرد اید بابا ملحد و کتن شاه در زرخ نشسته اند چشم در راه دارند که از جانب لشکر حضرت چه خبر رسد اما چون حسن بک با پنجاه از مرد مردانه روانهٔ زرخ شدند و بعد از آن ازکی نیز حضرت با لشکر بسیار روی مبارک خود را بجانب طارم نهاد ند و در موضع رسیدند

موضع رسیدند که آنرا بازار کویند و در انجا ترسائی بود که صد بیست
سال از عمراو کذشته بود حضرت در آنجا فرود آمدند ترسا گفت ای
جوان با تو سخن دارم حضرت گفت بگو هرچه در دل داری گفت
اساس ستارهٔ مسلمانان نحس واقع شده است و ستارهٔ خارجیان
قوی دارد گفت چرا روی لشکر خارجیان بجانب قبله است حضرت
تبسم کرد فرمود ای ترسا هیچ میدانی که در زیر قدم تو چیست ترسا گفت خیر
نه این راز را چه رو میکوئی حضرت گفت دوش جدم امیرالمؤمنین ع
در خواب دیدم بر من گفته که در زیر قدم تو یک خانه گنج است برآورم
برای لشکر خود قسمت کنم ترسا گفت اگر جد تو راست گفته باشد
من عهد کردم بدست تو مسلمان شوم آنگه حضرت یاران را طلب کرد
انجا را بکنند و گنج را بیرون آوردند یک خانه گنج پر از گنج سرخ و یک
خانه پر از اصلحه بود همه را برای لشکر خود قسمت کرد و مبلغ زر های و اصلحه
برای حسن بک فرستاد و ترسا بیامد با قربای خود قریب بهزار و دویست نفر بودند

تا قیامت ظاهر

همه بدایرهٔ اسلام در آمدند و بیعت امام محمد تقی اقرار کردند انگه
حضرت گفت ای یاران امروز همین جا خیمه زده اقامت نمائید
که فردا مردی از مدینه خواهد امد که پشت سپاه ما قوی گردد و دل مو
منان و شیعیان شاد گردد پس همه لشکریان جا بجا قرار گرفتند
وچون شب بگذشت و روز روشن شد مومنان نماز صبح بگذرا
نیدند و بعد از ان شخصی بیامد که مرا در پیش سید جلال الدین اشرف
برید که من نامه دارم دانیال بک لجدار اجازت آن مرد را در
پیش حضرت نهاد چون حضرت بر مضمون نامه مطلع شد گفت ای
شاهزاده هاشم عبد الله عزعمد می آید حضرت بابا یوشع الدین را طلب
کرد گفت پنجهزار مرد برداشته متوجه صحرا شدند وچون نیم فرسنگ
راه رفتند عبد الله امدند با عزاز اکرام هرچه نامه داخل بارهای حضرت
گردانید هنوز عبد الله فرود نیامده بود که مردی بیامد مرا در نزد حضرت
برید که نامه دارم دانیال بک دستور حاصل کرده او را نزد حضرت آورد
ان مرد قدم حضرت را

انمرد قدم حضرت را بوسید و نامه را در پیش حضرت نهاد حضرت
چون نامه را بخواند حسن بک را طلب کرد وگفت پنجهزار مرد برداشته
باستقبال بیرون رو که شخص دیگر بدو می آید حسن بک با پنجهزار مرد
روانه گردید و بعد از آن از روی حضرت را بیار استند و جوانان یکان
یکان رو بصحرا نهادند و نقارها و کرناها بنوازش در آوردند و چشم در
صحرا داشتند اما آمدن ملک شهران با چهل هزار مرد اما شیخ ابو سعید خوارزمی
نقل کرده که چون یکفرسنگ راه رفتیم گرد نمایان شد چنانکه صحرا و بیابان
تاریک شد بعد چون گرد فرو رفت نشست چهل علم نشانه چهل هزار مرد
بود همه در اسلحه و در شمشیره چنانکه تمام صحرا و بیابان پر از لشکر گردیدند در
پیشاپیش علم اژدها پیکر ملک شهران شاه ابن اشرف ابن ملک کنجبر
ابن ملک بهمن ابن ملک سلطان محمد ابن نیرد جبرد شهریار مرکب در پی
سرادمید و اشیدند و ملک خود بر اسب کوه پیکر شقیلی نغراد سوار شده
دکستوان مغرب بر مرکب افکنده و کلاه خود را کرانمایه زرنگار بر سر نهاده

وزره داودی پوشیده وخفتان سرخ زربفت در روی زره فرد
کشیده وشمشیر یمانی حمایل کرده وکمان چاچیانی در قربان کشیده وجعبه
پر از تیر دلدوز بر میان بسته وسپر فراخ دامن زرنگار بر مهره
کتف افکنده و بر بادپای بر هیل کلاه خود بند کرده بیامد تا بارگاه حضرت
رسید وچون حضرت را بدید پیاده شد دست حضرت را ببوسید
حضرت نیز روی او را ببوسید ودر جای نیکو فرود آمده قرار گرفت و
از هر جا سخن در میان آوردند وچون روز دیگر شد بزرگان
لشکر اسلام جوق جوق آمده مبارکباد کردند میگفتند وملک همه ایشانرا
خلعت وزر بداد ملک یک خیمه سبز زربفت ویک جامه قیمتی وده
شمشیر وده بدره زر سرخ وده راس اسب وده زین لجام مرصع وده سراپرده گرانمایه با
وبیست غلام تیرانداز برای حضرت آورده ویک
خیمه سرخ از زربفت ویک شمشیر وپنج راس اسب وبدره زر سفید
برای شاهزاده هاشم فرستاد ویک بدره زر وپنج راس اسب وپنج غلام
تیرانداز

تیرانداز و یک شمشیر و یک خیمه برای حسن بک فرستاد کس نمانده از
لشکر حضرت که ملک او را هدیه نداده باشد انکه حضرت لشکر بر
نشاندند روی مبارک بجانب زرمخ طارم نهاد و چون بر حوالی انولا
رسیدند و فرود امدند قرار گرفتند ملک شهران شاه و شاهزاده
هاشم با حضرت و یکجا قرار گرفتند و پنجاه هزار کس گرد الکر صف
کشیدند و جوانان در گوشه منان را بدیدند و رو بشهر طارم
نهادند و بیامدند ابو المعان را خبر کرد و بابا ملحد گفت من در پیش امیر
نعمان نامه نوشته ام منتظرم که وی لشکر بمدد ما فرستند و تا امدن لشکر
با ایشان جنگ نمیکنم ما را باید که در هر جا ادم فرستاده ام لشکر جمع کرده
تا جواب ابو ترابیان گفته شود و در بین رشت و برفجان و لیله کوه
ادم فرستاده باشد که زمانه قریب بچهل هزار تا کس بر سر بابا ملحد
جمع شدند و چون جمعیت لشکر دید نقاره جنگ فرو کوفتند الکمر
بابا ملحد و کمند شاه لشکر برنشاندند متوجه طارم گشت در انجا فرود

آمدند و خیمها را بر پا کردند و سه روز برابر هم نشستند روز چهارم
طبل جنگ فرو کوفتند و بابا ملمد و کنک شاه نامه بنوشت در نزد حضرت
بدین طریق که ای حضرت بدانکه کوشش تو بیفایده است آمدن تو
اینقدر لشکر غره مشو که ایشان بسیار کس را بکشتن داده اند
بیا و یاران مقور رکاب مرا ببوس و ترک این بی ادبی بکن که لشکر
امیر نعمان کسی بر نمی تابد دیگر آنکه نسل امیر نعمان بمعاویه یزید میرسد
و فردای قیامت بندیش و تیغ بر روی مکش برخیز پیش من
آی که ترا نزد نعمان ببرم تا از جرم تو بگذرد و اگر خلاف این کنی
از دست جفای من آن بینی و کس بفریاد تو نرسد این حجت
است بگردن تو نهادم و سلام نامه را مهر بلید خود مهر کرده بدست
قاصد داده روان کردانید نزد حضرت آوردند و چون بر مضمون
نامه مطلع شد خشم گرفته نامه را بدرید و بر زمین افکند و گفت برو
آن سگ را بگو که جنگ را آماده باش که میان من تو جز شمشیر دیگر
چاره نیست

چاره نیست گویند که آن قاصد را نام صالح بود وقدم حضرت را ببوسید
بیعت امام محمد تقی ع کرد دیگر به پیش آن سگان نرفت اما روز
دیگر از هر طرف طبل جنگ فرو کوفتند میمنه و میسره و قلب لشکر خود
را الت کردند نیمه علمهای الوان بر کشودند حضرت و بابا یوشع لدین
وبزرگان در قلب لشکر قرار گرفتند و بابا ملحد لشکر آرای کرد و میسره را
به برادر خود امیر سیاه کوش داده و میمنه را شمعون درکزین داده
وخود با کلن شاه وجمع دیگر در قلب لشکر قرار گرفتند وچشم در میدان
کماشتند تا سبقت حرب که کنند از سپاه ظالمان مردی بیرون
آمد بر اسب بادپا تیز رفتار سوار شده خود را از میخ موزه تا میل کلاه
خود باهن و فولاد قوط داده و برگستوان مغربی بر مرکب افکنده مرکب را
در آن روی دشت بجولان در آورد بابا ملحد ملعون و نعمان سگ را
ستایش کرد وگفت ای ابو تراب اگر مردی دارید بمیدان من در آئید
تا دست برد مردان را ببینید حسن بک را غیرت اثر کرد از حضرت

دستور حاصل کهہ بیاید خود را مستغرق باهن و فولاد و غوطه داده باز زینت
تمام با جمیع از غلامان کرد او را گرفته در میدان آمده و سر راه آن
ملعون را بگرفت و گفت ای مرد چه نام داری نام پلید خود را باز گو تا بر
نام بدست من کشته نشوی گفت نام من یزید عنوی است این بگفت
و شمشیر بزد یکدست او را بینداخت آن سگ خواست که بگریزد
حسن بک امان نداد چنان شمشیر در گردنش زده ده قدم دور افتاد
و بعد از ان مرد دیگر آمد چون کوه آهن سر راه حسن بک گرفت
و گفت ترک خیره سر بکشتی پسر عنوی را که بهتر از هزار ابو تراب بد
مگر حال را نمیشناسی که پدران ما در کربلا کار زار کهه اند حسن بک گفت
نام پلید خود باز گو گفت نام من حارث ابن عنویت این بگفت و با
درنگ حواله حسن بک شد و چندین نیزه در میان ایشان رد
بدل شد عاقبت حسن بک را خشم بر آمد چنان شمشیر در کمر او زد
که تا خانه زین بد و پاره گردانید و در لشکرگاه حضرت علیها بجلوه در آوردند
و طبل بشارت

وطبل بشارت فرو کوفتند القصه حسن بک در ان روز هشت نفر نامدارا
بکشت و روز هم باخر رسیده بود از هر طرف طبل باز کشتن فرو کوفتند و
وحسن بک بیامد و دست حضرت را ببوسید و ملک یکدست خلعت
زربفت و با یک غلام زرین کمر بحسن بک بخشیده و هر دو لشکر در جای
خود قرار گرفتند و طلایه لشکر بدر کردند از هر دو جانب حاضر باش میکفتند
اما چون شب در گذشت و افتاب از درجه مشرق سر براورد
و جهانرا بنور خود منور گردانیده و از هر دو سپاه طبل جنگ فرو کوفتند و بر
دلان جنم در میدان داشتند تا بقت حرب که کنند و بیدلان
راه گریز نشانه کردند و درینوقت از سپاه ظالمان پهلوانی بیرون امده
بر مرکب راسوار شده و کلاه خود گرانمایه بر سر نهاده و جوشن و زره پوشیده
و گرز گران بر قربوس اویخته بر گستوان مغربی بر مرکب انداخته
سر تا پا باهن و فولاد غوطه خورده گرد میدان میگردید و خود را استوده
گفت ای ابوترابیان از مردم مکه و مدینه جوانی میخواهم که بمیدان من اید تا دست

بردمردان مشاهد نماید از سپاه مؤمنان باز حسن بک دستور حاصل
کرده مسلّح و محکم خود را باآهن و فولاد غوطه داده بر مرکب تازی نژاد
سوار شده و برگستوان مغربی بر مرکب افکنده با صلابت و هیبت تمام
همچون شیر خشم آلوده بیامد و سر راه آن ملعون بگرفت و گفت ای
پلید نام نحس خود را برگو که بنام بجهنم واصل بکنم در آن پلید گفت نام
من عتیق است پسر زاده خورک پهلوان نام پدرم و جدم در دفتر
کربلا پیدا میشود گویند آن سگ روسیاه در روز جنگ با هزار سوار
برابری میکرد و سه نامرد بفرمان او بودند و بفرید و بر حسن بک حمله آورد که
بیست حمله میان ایشان رد و بدل شد آن سگ را خشم گرفت و شمشیر
حواله حسن بک کرد حسن بک سپر در سر کشیده بزد بر قبه سپر او که سپر را
بریده و دست حسن بک را نیز مجروح کردانید حسن بک مرکب را جهانید
و خواست که ضربت بد و زند دستش کار نبود حسن بک ترک ناز میکرد
دلت بد و نبداد که حضرت از جهار نگاه کرد که خواست که خود بمیدان
برود شاهزاده نهم

بروند شاهزاده لاشم بدید وگفت یا حضرت تو بر جای خود باش من بمیدان
بروم این خارجی را بدوزخ رسانم شاهزاده لاشم اصلحهٔ خود را برتن راست
کرد خود را با آهن فولاد غوطه داده بر کستوان مغربی بر مرکب افکنده جولان
کنان بمیدان آمد نعرهٔ رعد آسا که از جد پدر میراث داشت از جگر
برکشید چنانکه هر دو لشکر دست از کار افتاد فی الحال پیش حسن بک آمد و
گفت جنگ اینم کافر انرا بمن واگذار که حریف این منم حسن بک بصف
خود آمد شاهزاده لاشم پیش آمد و گفت ای پلید بیا تا چه داری این بگفت
و شمشیر حوالهٔ او کرد بزد بر میان آن لعین که همچون خیار تر بدو نیم کرد و ناپدید
و جان بمالکان دوزخ سپرد و عم او صبور نام بیامد دست لاشم کشته گردید
و بعد از آن مردی دیگر بیامد و بر اسب بادپا نشسته و کلاه خود گرانمایه بر سر
نهاده و سر تا پا با آهن فولاد غوطه داده و بر کستوان مرکب پوشانیده جولان
کنان بیامد و سر راه لاشم را بگرفت و گفت ای لاشم هنوز از کشتن مؤمنان
سیر نگشته باز در میدان آمده چنین جرات نمائی اجلت رسیده است که

شاهزاده هاشم را خشم گرفت و گفت ای سگ پلید لعنت خدا بتو باد
چه نام داری گفت نام من طهور است پسر عمّ طیانس زبیر شاهزاده
گفت نیکو یافتم ترا ای سره داین بگفت و بدو اندر آمد یکضربت شمشیر
بر کمر او زد که چون خیار تر بدو نیم گردانید بابا ملحد چون آن پسر را ضربت
شمشیر بدید و گفت این جوان کیست گفتند پسر زاده محمد حنیفه است که اگر
لشکر تماما یکان یکان در میدان او روند یکتن بسلامت نمی آیند باید
که او را تیره باران کنید شاید که او را از میان برداریم این بگفت نهیب
بر لشکر خود داده یکبار قریب پنجاه هزار مرد جرار خنجر گذار سواره و پیاده
بر شاهزاده هاشم حمله کردند و این طرف نیز حضرت سید جلال الدین اشرف نیز
نهیب بر لشکر مومنان داده القصه آن لشکر بهم در افتادند و جنگ در
پیوست چکاچاک شمشیر بران فشافش تیر فولاد پیکان دشیه مرکبان
داه ناله نیکشتگان و بگیر بگیر بند بند پهلوانان و صدای نقاره و کرنا
در فید مهره برخواست مردم را گمان آنکه قیامت شده است و چون آفتاب
بوسط آسمان

بوسته اسمان رسید شکست بر لشکر ضلالت افتاد پشت بمصاف
کرده رو بکریز نهادند در انوقت شاهزاده لاشم بر سر بابا ملحد افتاد
که عمامه سیاه برسم بنی امیه بسته بود وخفتان سیاه بالای زره فرو
کشیده شاهزاده لاشم سر راین سگ را بکرفت وکفت روسیاه
مردود ازل وابد بکجا میروی همچون دزدان اگر مردی داری پاینکهدار
که مرد میدان پاینکهدار که مرد میدان تو منم بدو اندر آمد ودست
یدالله را دراز کرد کمر زنجیر آن خارجی را بکرفت وچون کنجشک از
خانه زین در ربود چنان برزمین زد که استخوان او خورد کردید
وغلامان شاهزاده ودست کردن او را بسته ریسمان در کردن
نهاده کشان کشان در نزد حضرت اوردند وسرداران لشکر
اسلام مثل حسن بک وقاسم بک وحمزه وعبدالله وسایر سعادات سردا
ران دو روز دیکر در دنبال آن لشکر خارجیان برفتند وبسیاری ازان
سکان بدوزخ رسانیدند ودو هزار کس را کرفته از برای حضرت آوردند

حضرت سید جلال الدین اشرف و ملک شهران غنیمت کافران را
برای لشکر مسلمانان قسمت کردند مؤمنان مالهای بسیار یافته که
مؤمنان توانگر شدند انکه عارضیان عرض لشکر کردند هشتاد و سه
نفر مؤمن را شهید شده بودند و از لشکر کفار ده هزار کس را کرفته
اورده بودند حضرت ایشانرا طلبیده دلالت باسلام کرد یکهزار
پانصد کس بدایرهٔ اسلام درامدند بیعت امام محمد تقی را قبول
کردند حضرت ایشانرا اسب و صلاه داخل لشکر کردانیدند و انکه
حضرت کشتگان خود را جمع کرده برایشان نماز کزارد دفن کرده
بعد ازان لشکر برنشانده در طارم امد در باغستان طارم کنار چشمه
فروز امده و ده روز بسر بردند و بعد ازان روز دیگر حضرت
بعزم تاررحرا بیار استند و دانیال یک نجب الفرمود حضرت بابا
طهمد را اورد درینوقت ارحای حضرت را اراسته کردند حضرت
با ملک شهران و شاهزاده هاشم بابا یوشع الدین در یکجا نشسته بودند انیاک
جون انم ورا

چون آنمرد را برابر حضرت آوردند گفت ای سگ حرامزاده سجده بجا آور
آن حرامزاده سجده بجا آورده باستاد تا مدتی که عرق از روی پلیداو روان
شد بعد از مدتی که حضرت روی مبارک خود بجانب آن ملعون کرده گفت
ای مرد هنوز از خر خوردن و خون ناحق کردن چیزی نمانده است
که نکرده باشی آن پلید گفت هر چه کرده ام بحسب الفرموده نعمان سگ کرده ام
که او از نسل امیر معاویه است و از نیم سبب اجر عظیم امید دارم
که فردای قیامت شفاعت بدست ایشان است درین وقت
حضرت را خشم آمد گفت لعنت خدا و رسول خدا بر تو باد و بر معاویه
حاضران مجلس همه ایشان بر آن سگ لعنت کردند حضرت فرمود که اول
تیرباران کنید عبدالرحمن سوار شده آنمرد را در پا کردند خود را بکرد
لشکر بگردانید و مؤمنان بر دار کشیدند تیرباران کردند که تا سه روز
همان درخت باند و بعد از آن حضرت لشکر بر نشاند و اراده قصبه
کوه در جای پسر بابا ملحد فیروز آمدند که آب هوای خوش بود بزرگان

لشکر خود را طلبیده و بابا یوشع الدین را خلعت داده پنجهزار مرد همراهی
او کردند و زنکان دکر دستانرا باو داده کفت هریک رزین کافران
بیابا بقتل رسان رحم مکن انکه حضرت برنشانند روانه کیلان شدند
در هوای رشت که انرا کوه بند کفتندی در انجا مردی بود که صد و پنجاه
سال عمر داشت هرکز در شهر نیامدی درینوقت دیوانه شده بود
کسی از احوال او مخبر نبود هر روز با کافران جهاد کردی و بر امیزدند
و نام ان مرد صالح نهادند مردی بود عاقل و عالم کامل در هر باب اما از
ترس ان سکان اظهار خود نمیکرد چون خروج حضرت سید جلال
الدین اشرف شنید برخواست پیش امده سجده کرد کفت یا سید اکه
مراد دل من بود حاصل کشته حالیا مردی که متعهد تو باشد همراهی من کنی
که در انجا کنج است بنمایم که برادر حضرت حسن بک بود همراه کرده اند
و باصالح و ان کنج را بیرون اورد اسلحه بسیار و مال بیشمار بدست
اوردند کویند ان کنج از فولاد بن معزت بود حضرت زر و مال و اسلحه
لشکر خود قسمت

لشکر خود قسمت کرده آمدن سید جلال الدین اشرف

بهر جعفر زرگار واین مردی بود قریب بدو هزار مرید داشت

ومردی دیگری بود اورا پاسکا میگفتند وی نیز سه هزار مرید داشت

وایشان در محل حکومت کنت شاه هر کدام بر مریدان خود در راحت

وفراغت بودند وهر روز در مجلس کنت شاه صحبت میداشت

درین محل خبر آمدن حضرت شنیدند هر دو دست یکی کرده بیامدند

وسر راه حضرت را بگرفتند اما شیخ ابو سعید خوارزمی نقل کرده

که در آنجا حصاری بود محکم انهرده با مریدان خود آمده پناه بر آن بردند

گویند که پاسکا بسوی قبله استاده وجعفر هر دو طرف دریاچون

حضرت در آنجا رسید ایشان جنگ در پیوستند انهرده دراز ابد

جعفر زرگر سنگ بزرگ در فلاخن نهاده بسوی حضرت انداخت

قضارا سنگ بر سینه حضرت از نجیه شد ونزدیک بود که بیهوش

شود درین محل حسن بیگ رسید ودید سنگ دیگر در فلاخن نهاده بود

که بنید از حسن بک همچون شیر خشم آلوده شمشیر حوالهٔ او
کرده آن سپر در سر کشید حسن بک بزد بر سپر او که تا کمرش بشکافت
نهیب بر لشکر خود داده بگذارید که جان بدر برند حمله آوردند همه را
بصحرای عدم فرستادند آنکه اسب در تاختند تا پاسگاه سک را بگیرند
وان سک باسه هزار مرد حوالهٔ حسن بک زرهٔ اندیشه بگردکس ان
وسرا بنات النعش که خود را بآن سگان رسانید وگفت ای
حرامزاده بگیر این بگفت وکمند را حلقه کرده در گردن او انداخت
وکشان کشان نزد حضرت او بُرد آنکه حضرت در شهر رشت
بر تخت دولت قرار گرفت و بزرگان لشکر یکجان یکجان آمدند
و دعا ثنای حضرت را بجا آوردند خبر بگوش حاشم رسید فی الحال
طلبید وگفت ای حسن بک بر و جدم امیر المؤمنین ع بگو از تو راضی نشود
واگر مرد زن و خود بزرگ این سگان زنده بگذاری فردا پیش
جدم شکایت تو کرد خواهم کرد چون این سخن از شاهزاده بشنید بیکبار از مرد
برداشته

برداشته متوجه آن دریا گشت و سه روز میگردید و شمشیر از هیچکس
دریغ نداشت و آدم بسیار بکشت و زر و مال بسیار و سر
های بسیار آورده آمد و دعا ثنای حضرت را بجا آورد و حضرت بفر
مود تا پای سگ را بیاورند حضرت فرمود این سگ را در کنار
رودخانه ببرید و منادی کنید که مردم شهر همه بدان صحرا حاضر
شوند که مدعای دارم سوی یک آن پلید را در آنجا بسته منادی
کرده مردم رشت مبارک باد حضرت آمدند و برای نزول
علوفه آوردند و بر آن سگ طعنه میزدند و روز دیگر تمام خلایق
بر آن صحرا آمدند و آنکه حضرت با بزرگان لشکر خود بیامدند و در
آن صحرا از جماعت بگذراندند و بعد از آن گفت ای یاران
همه حاضر شوید که سخنی دارم تا گفته شود بزرگان لشکر آمدند
مثل حسن بک و ملک شهریار و شاهزاده هاشم و شاهزاده قاسم و
حمزه و عبدالله و عبدالرحمن و اعیان بزرگان لشکر همه پیش آمده

حضرت کفت ای حاضران دانسته و اکاه باشید که من خروج
کرده ام بقول جدم امیر المومنین ع کرده ام بعضی از زمین جماعت کمان
دیگر برده اند من حالا دعا میکنم اکر خروج من بر حقیقت است اتش بزمین
پسر کمراه برافروز داو را بسوزاند همه کفتند یا سید هر چه میفرمائی
امر امر تو است انکه حضرت سجاده مینداخت و سر از سجده
بر داشت و کفت خداوندا بحق جدم امیر المومنین ع و بحق خون
ناحق ریخته جدم حسین ع و بحق شهید یکدانه انکور معین علیه برادرم
امام رضا ع هر چه فرا خور عاصی باشد جزای او بده یا سکاه مرداد
و دست بسته در پیش او استاده بود حضرت چون از مناجات
فارغ کشته فی الحال از اسمان بادی و متعاقب او رعد نمودار کشت
چنانکه لشکریان جملکی بترسیدند و در میان ابر دیسیاهی پدید امد
و اتش بجست یاسکاری افتاد انمرد را از زمین بر داشت چنا
نکه از چشم ناپدید شد انکه استخوان سوخته پاره بر زمین افتاد مردم
همه بر حضرت سجده

همه بر حضرت سجده کردند و دعا و ثنای حضرت بجا آوردند همه گفتند

یا سیّد خروج تو بر حقست و هر کس که منکر بود بیعت امام محمد تقی

اقرار کردند و عذرها خواستند و در خانهٔ پاسکار رفته از مال او

هر چه بود بمردم بخشید و همه را خلعت کرامت نمود بعد از آن آنجا

مسجدها ساخته مردم رشت همه روزها در خدمت حضرت بودند

و هزار نفر غلام از فرزند خود نشان پیش کش حضرت کردند حضرت

ماهی در رشت نشست آمدن نعمان سردار و در ملک گیلا

ن که کشر بودن آمده چون حضرت نعمان رسید آن سک از

هیبت و صلابت حضرت را دید بر خود بلرزید فی الحال نامهٔ نوشت

باطراف ممالک فرستاد باندک زمانی قریب شصت هزار کافر بلید

جمع کرده روانه لاهجان شد و بعد از مدتی در ملک گیلان رسید

اما روز دیگر چون آن آفتاب زرنگار از درجهٔ افق سر بر

آورد و جهان از طلعت خود بیاراست حضرت سید جلال الدین اشرف

بیاید بر تخت دولت بنشست و بزرگان لشکر همه حاضر شدند
حضرت میر حسن بیگ فرمود که پنجهزار مرد بر داشته در پیش رفته
که آب هوا خوب لعجه باشد برای لشکر اسلام بهم کنزین که ما هم در
عقب تو خواهیم آمد فی الحال میکمک و سلح کردید پنجهزار مرد جوشن
پوش آهن قبا بر داشته متوجه راه گشت این خبر بنعمان رسید
که لشکر حضرت سید جلال الدین اشرف آمد اندوه دو کتف شاهرا طلب
کرد و لیلای سگ و نعمان پلید باهم رفتند بجای فیروز آمدند که اینرا
اهلکاه کو که در انجا بلندی بود بر سر انجاه رفته چشم در راه داشتند که
علامت لشکر ظاهر گشت جوانی نعمان در نظر آورد که بر مرکب
قیرگون سوار شده و کله خود بند کرده و طاقه ابلق بر میل کلاه خود بند
کرده و زره و جوشن پوشیده و خفتان سرخ زر اندوز بر روی زره
فرو کشیده و کمان چاچیانه طیار که ده در قربان کشیده و قندیل
پر از تیر زمرد پیکان پانزده مشت بر میان بسته و سپر قراغ دامن کم
بچوب برابر نیم

چوب برابر شم هزار پنجه بر پس پشت افکنده و نیزهٔ خطی آجیده زره بر بنا گوش مرکب خواباینده و برگستوان مغربی بر مرکب پوشانیده و نعره خان نان همچون شیر ژیان و اژدهای دمان بیامد چشم نعمان خیره گردید و گفت ای کنند شاه این جوان کیست گفت ای امیر این پسر بزرگترین یوشع الدین استاد جلو می باشد حسن بیک نام دارد این مردیست دمار از لشکرها بر آورده است و در پی ایشان شاهزاده قاسم بیامد بر مرکب باد پا رونده چند سوار شده مستغرق فولاد گشته باز کوکبه عظیم بر خواست ده هزار جوان همه سلیحه و شمشیره بیامدند و خیمه و خرگاه سراپرده بر پا کردند و قرار گرفتند و بعد از آن غلغلهٔ عظیم بر خواست و صدای بوق و کرنا بر آمد نعمان نگاه کرد لشکری که می آمدند همه از سر تا پا آهن و فولاد غوطه خورده اند همه مردان کار دیده در پیش علم کوه پیکر سید وانیدند و در شقه نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله

دری علم ملک شهران براسب تیزگام سوار شده برگستوان
مغرها بر مرکب افکنده وسرتاپا باهن فولاد غوطه خورده وبدر
جواهر محکم شده وبیست غلام مرصع پوش سنجق دسته حق
برو شش نهاده در جلوی دویدند وسی جنیب دری سراو پریدند
باچهل هزار همه جوان بیامد وتمام صحرا فرو گرفتند وخیمه وخرگاه سلیمانی
برپا کردند تا لشکر فیروز آمدند قریب بعید نقاره وطبل روسی
ونفیر سفید مهره وکرنا نواختند وغلغله عظیم پیدا شد نعمان پلید چون
آن لشکر وغوغا بدید برخود بلرزید وگفت ای سکندر شاه این مرد
کیست گفت ای امیر از نسل نوشیروان عادلست ملک
شهران نام دارد ودری اوشهزاده هاشم بیامد براسب عقیل
نژاد گرانمایه سوار گردیده وبرپا فری کلاه بر میل کلاه خود بند کرده
وبرگستوان مرکب افکنده وچون رعد بهاری جوشان خروشان
باستقبال هاشم بیامد وچون نعمان مردرا چشم برشهزاده
افتاد اورا بدان

افتاد او را بدان صلابت و هیبت بدید بند از بند بلرزید و گفت
ای کتک شاه این مرد کیست و نام او چیست گویا او از نسل ابوترا
بت و بشکل شیر در نظر من می آید کتک شاه مرحد گفت این
فرزند محمد حنفیه است شاهزاده هاشم بیامد با پنجهزار مرد اسبیه
ده شمشیره فیمه و خرگاه برپا کردند و قرار گرفتند و در عقب وی عبدالرحمن
از در بیامد با هشت هزار مرد جوشن پوش و عبدالرحمن در با
پیش لشکر بر اسب بادپا تیز رفتار سوار شده با شکوه تمام سراسر میدان
سیر کرده فرود آمد بعد از آن رایت سلطان سید جلال الدین اشرف
پیدا شد و غلغلهٔ عظیم از لشکر مومنان بر اخواست و حسن بک بر مرکب
بادپا سوار شده و گرد لشکر میگردد تا گروه گروه لشکر باستقبال حضرت
بیرون رفته و طبل نقاره بنوازش در آوردند حضرت بیامد بر
قیطاس قیرگون زاغ چشم کوه پیکر باد پا چنبره رونده نشسته و کلاه خود
گرانمایه بر سر نهاده و اطاقه بر میل کلاه خود بند کرده و زره داودی تنگ حلقه

پوشیده و خفتان زر نگار کم چوب پر ابریشم هزار میخی بر کتف
مبارک افکنده و شمشیر مصری زهر آبدار صاعقه کردار بر میان
حمایل کرده و کمان چاچیانه در قربان کشیده و قندیل پر از تیر
دل اندوز زمردیکان یازده منشی بر میان بسته و برک
کستوان مغربی قیمتی بر مرکب کشیده و کلام الله را حمایل کرده
و کیسوی مبارک بر روی سینه انداخته و رخساره مبارکش
چون ماه شب چهارده درخشان شده و چهل سید خوش
آواز قران خوان در پیشش می آمدند و فضل عیار بخیق دسته
مرصع در دوش نهاده و هفت رنگ عیاری بر خود ترتیب
داده در جلو حضرت مدح گویان می آمدند القصه حضرت با هشت
هزار جوان جوشن پوش و آهن قبا بیامدند در کنار رود خانه
خیمه و خرگاه مسلمانان بر پا کردند نعمان چون آن لشکر بدید بر خود بلرزید
و امید از زندگانی برید و بیامد لشکر بلیه خود را جمع کرده برداشته
در برابر لشکر اسلام

در برابر لشکر اسلام خیمه و خرگاه بر پا کردند هر دو سپاه طلایه بدر
کردند و چوبک زنان گرد لشکر میگردیدند و حاضر باش میگفتند و سه
روز قرار گرفتند بعد از ان نعمان نامه نوشت که ای سید جلاله
الدین اشرف ابن امام موسی کاظم بدان و آگاه باش که مرا رحم بر
تو آمده است که هنوز تو طفلی و بر گفتن جمعی که از ضرب تیغ من گریخته
اند ترا فریب داده بیرون آورده اند نزدیک است که ترا انگشتان
دهند تو که بر من بیرون آید و تیغ فردای قیامت در پیش جدم امیر معاویه
رضی الله شرمنده میشوی و طریق توانست که شب برخواسته شمشیر
در گردن انداخته در پیش من بیا که من کریمم از کرده تو در گذرم و ملک
بر فیان که چشم تمام ولایت لت بر تو دهم این نصیحت است که بر تو کردم
اگر خلاف این واقع شود از دلت جفای من آن ببینی که در زمانی و کس
بفریاد تو نرسد چون نامه تمام شد که مهر پلید خود مهر کرد بدست شیرک
ابن جمهور که برادر لیلا بود داده نزد حضرت فرستاد آن سگ

نامهٔ پلید را گرفته با صد سواره و پنجاه نفر پیاده همه مکمل و مسلح متوجه
از روی حضرت گشت چون در بارگاه حضرت رسید ند ابدال بیک
دستور حاصل کرده جمهور را نزد حضرت آوردند چون چشم جمهور بحضرت
افتاد و سلام کرد و سجده بجا آورد نامهٔ نعمان را بدست حضرت داد
چون حضرت بر مضمون نامه مطلع شد نامه را بینداخت و گفت برو
آن سگ را بگو میان من و تو جز شمشیر دیگر چاره نیست و بعد از آن
سگ زاده را هزار دینار نقد البته و خلعت دادم او را مخلع کرده روانه
گردانید ایشان رفتند هر چه دیده و شنیده بودند همه را بنعمان گفتند
آن سگ مرده چون شنید بر خود بلرزید اما چون شب شد در
گذشت و آفتاب جهانتاب سر از دریای مشرق بر آورد جهان را
بنور خود منور گردانید از هر طرف طبل جنگ فرو کوفتند و صف سپاه
راست کردند میمنه و میسره بیار استند حضرت میسره را بشاهزاده لشکر
داده و میمنه را بعبد الرحمن انزرد در سپرد و کمینگاه لشکر را بعبد الرحمن
مزین ساخت

مزین ساخت و خود با ملک شهران و بزرگان لشکر در پای علم
قرار گرفتند نعمان سک نیز صف را بیاراستند و درین محل نعمان
بفرمود نقاره و کرنای و سفید مهره را بنوازش در آوردند و در لشکر
کاهی حضرت شهران پیش آمد و گفت نعمان مرحد خودنمائی میکند
هنوز از لشکر تو بیم ندارد و میباید او را ترسان و هراسان سازیم
انکه طبل انوشیروان که میراث بوی رسیده بود بیاورد و پیش
کش حضرت گردانید گویند که شصت من طلا در انجا کار کرده بودند و
و صدای او یکفرسنگ راه میرفت فی الحال همان طبل را با دمدمه رومی و کرنا
بنوازش در آوردند و بردلان چشم در عرصه میدان نگاشتند که تا
سبقت حرب که کند و نام نشان خود را در مجمع پهلوانان بلند گ
سازند ناگاه از سپاه ظالمان مردی بیرون آمد خود را براداب
آیین مردان آراسته گردانیده بر مرکب بادپا سوار شده در میدان
آمد و آواز داد که ای ابوتراییان هر که مرا داند داند و هر که نداند بگویم

بگویم تا بدانند منم پسر بزرگترین پسرزاده جمهور ابن عبدالله الشمس
ابن حمزه ابن اشعث است که نام جدم در دفتر کربلا پیدا میشود
هر که مرد است بمیدان من در آید که دست بردی غایم که دا
ستنها باز گویند و حالا دل امیر نعمان را شاد گردانم در بین از اردوی
حضرت حسن بگ دستور حاصل کرده در میدان آمد و سر راس
آن سگ را بگرفت و گفت بیا تا چه داری آنمرد پیش حسن بگ
آمد و گفت ای جوان بیا تا چه داری آنمرد پیش حسن بگ آمد و گفت
ای جوان بیا تا ترا پیش امیر نعمان برم برای تو اسب و خلعت
بستانم و فردای قیامت امیر نعمان برای تو شفاعت کند حسن بگ
گفت لعنت خدا بر تو باد و بر نعمان پلید و معاویه سگ تو مرد
و امیر تو بجز امیرالمؤمنین و اولاد او دیگر کس نیست این بگفت
و بدو اندر آمد و بیکضرب شمشیر بر میان او زد که چون خیار تر
بدو نیمه گردانید و بعد از آن مرد دیگر بیامد و بدست حسن بگ
کشته شد آنروز

کشته شد آنروز حسن بک هفت نفر کافر نامدار را بدوزخ فرستاد
نعمان خیره شد و گفت قطاون جوانرا بیاورید چون بیاوردند
گفت ای قطاون هر دو سر این جوانرا بیاور که ترا خلعت و ده هزار
دینار بدهم قطاون از هیچ و موزه تا کله باهن و فولاد و غوط خورده بمیدان
آمد و سر راه حسن بک را بگرفت و گفت ای ترک خیره سر بیا و ترک
این بی ادبی کن که خود را بکشتن ندهی امروز هفت مبارز نامدار را
بکشتن دادی که از ثبت سپاه من بودند این بگفت و نیزه حواله
حسن بک کرد حسن بک سبک دستی کرده تیغ براند و نیزه او را قلم
کرد و دست بیازید کمربند قطاونرا بگرفت و از خانه زین در
ربود چنان بر زمین زد که استخوان پلید او را خورد کرد انید و
غلامان حسن بک سر او را ببریدند و از برای حضرت آوردند در
لشکرگاه حضرت طبل بشارت فرو کوفتند و علمهارا جلوه در آوردند
فضل عیار رفت حسن بک را بلشکرگاه در آورد و دو دست روشنه

و قرار گرفتند و خوان سالاران سفره کشیده طعام تناول کردند
حضرت حسن بگ را دعای خیر گفت و بعد از ان طلایه سپاه
بدر کردند طلایه لشکر ظلمان بر سپاه هفت هزار مرد جوشن پوش
و اهل قبا بیرون امدند و همه شب گرد لشکر میگشت و حافظ باش
میگفتند و طلایه لشکر اسلام حسن بگ بود با پنجهزار مرد جوشن
پوش و چون نیم از شب بگذشت حسن بگ گفت ای یاران
من امشب طلایه کافران شبخون زنم ان جوانان همه یکدل
شدند لشکر را دو حصه کردند یکی در پی کافران رفته حسن بگ در
پیش روی ایشان زدند و لشکر سپاه را در میان گرفتند و
حسن بگ نعره زنان گفت ای یاران بکوشید تا کار شما ساخته
شود و خود دست بشمشیر کرده خود را بدان خارجیان رسانید
بزن بزن از هر طرف در افتادند و حسن بگ هر که را بر سر
زدی تا کمر شکافتی و هر که را بر میان زدی بدو نیم کردی و چون

نزدیک بصبح

نزدیک بصبح رسید شکست بر لشکر کفار افتاد اسب جهانید و سر
رای و پیرا بکبرفت کفت ای پلید بانکه دار که رسیدم هر حه باهم
حمله اوردند تا کی پنج حمله میان ایشان خطا شد آخر حسن بک شمشیر
حواله آن پلید کرد آن پلید سپر در سر کشید بزد بر قبه سپر او کر سپر را
بدرید شمشیر بر کردن اسب او آمد سر اسب را بینداخت آخر د
پیاده شد خود را در میان کشتگان پنهان کردانید تا بگوشه بدر
رفت چون صبح شد یکتن ز لشکر ظالمان زنده نمانده بود و این
خبر بمغان رسید آه سرد از سینه بر کشید و گفت دیدید که باز
این ابو ترابیان چه کارها کرده اند و حسن بک بیامد هر چه کرده بود همه را
از برای حضرت بگفت حضرت برای او دعای خیر بتقدیم رسانید و
ملک شهران او را خلعت گرانمایه داد با یک اسب زین لگام مرصع
و شاهزاده هاشم و غلام زرین کمر بداد و حضرت گفت ای فضل زر
برای حسن بک علم زر دلی پیکر را راست کن فضل برفت و برای حسن بک

علم را بدست حسن بک بداد حسن بک در دست و پای حضرت افتاد
گفت هزار جان من فدای تو باد از هر جا سخن در میان
آوردند و قرار گرفتند چون شب برفت و روز روشن شد
بانگ از هر جانب طبل جنگ فرو کوفتند میمنه و میسره قلب جناح
راست کردند صف سپاه بیارآستند دلیران چشم در عرصه
میدان داشتند که ابتدای حرب که کند از سپاه ظالمان پر سیاهی
مرد دستور جامه نیلگون زده روی در میدان نهاده نعره برکشید
و گفت مردی که دلیر طلایه سپاه ابوترابیان بلا بگوئید بمیدان
من آید که ما را با او کار است حضرت گفت این کیست حسن بک
پیش آمد و گفت این مرد دبیر سپاه نام دارد دلیر از ضرب
تیغ من گریخته است و امروز آمده است ما را طلب میکند آنگه
حضرت او را دستور داده گفت ای حسن بک هشیار باش
که این مرد تیغ زن خوب مینماید دست مبارک بر حسن بک مالیده
و روان کردانید

دروان کردانید چون حسن بک در میدان آمد گفت ای سک

دلیب از دست من کریختهٔ حالا خوب بدست من کرفتار شدهٔ ایم

بکفت و بد واندر آمدند تا هفت حمله در میان ایشان خطا شد

حسن بک نیزهٔ وحواله او کرد انمرد تیغ براند و نیزهٔ حسن بک راقلم

کرد حسن بک را خشم برآمد شمشیر قیمتی که شاهزاده هاشم باو داده بود

از غلاف بیرون کشید حواله ابرسیاه کرد برسیاه زد که بر شکم

اسب حسن بک زد از طرف دیکر بدر رفت حسن بک پیاده باند در

ین محل حسن بک غمکین شد فی الحال فضل عیار و مرکب باد پای ریش مرجع

برای حسن بک رسانید حسن بک سوار شد بر آن نامرد رسید در دور

بر مصطفی و مرتضی فرستاد و برکات سعادات مآب رسالت اینها

چنان شمشیر بر قبهٔ سپر او زد که بر تارک او رسید که تا پشت زین

بدو پاره کرد انید اما فضل سر او را و یراق او را برداشته نزد حضرت

اورد انکه فرزند برسیاه آمد حارث نام زبان را نبا ساز انکه ناکاه حسن بک

اورا امان نداد یکضرب شمشیر بر میان او زد که چون خیار تر بدو
نیم گردانید و همچنان یکان یکان آمدند تا ده تن از ایشان
بدست حسن بگ کشته گردیدند آنکه طبل بازگشت زدند و هر
کدام بلشکرگاه خود رفتند و قرار گرفتند طلایه سپاه را بدر کردند
چوبک زنان گرد لشکر میگردیدند و حاضر باش میگفتند تا که رو
بصف کارزار نهادند و بند علمهای الوان بر گشودند میمنه و میسره
بیاراستند و صدای نفیر و کرنا در دمیدند چشم در نظاره میدان داشتند
تا که سبقت حرب که کنند در محل لیلان بگ پیش آمد نعمان بگ را
گفت ای برادر من امروز بمیدان میروم که ابو ترابیان که خون
در جگر کرده اند شاید که درد دل خود را بیرون کنم یا کشته گردم لیلا
گفت ای امیر هنوز از سپاه گرا کشته اند که خاطر شریف تو ملول
گشته است آهو فرخ پهلوانرا بمیدان او بفرست که دمار از
ایشان برآورد آنکه آهو فرخ پهلوانرا حاضر آوردند و یکدل و یکجهت
زر سرخ در میان

زر سرخ در میان نهادند یک اسب با زین لجام مرصع با آهو فرخ
دادند گفت عهد کردم که شهر برقی را بتو دهم بر دکار این ابو
ترابیان بساز که روح معاویه و یزید از تو شاد کردند آنکه
آهو فرخ بیامد بر اسب گرانمایه سوار گشته با آهن فولاد غوطه خورده
و گرز گران بدست گرفت بعرصهٔ میدان بیامد گفت ای ابو ترابیان
امروز هر که مرد است بمیدان من در آید اگر یک باشد ده نفر و اگر
ده باشد صد نفر و گرنه خود در لشکر شما آمده و طلب از لشکر شما
برآرم این بگفت و اسب بجولان در آورد از سپاه شو
همان شاهزاده هاشم بر اسب بادپا ابلق سوار گشته و کلاه خود
گرانمایه بر سر نهاده باستقبال تمام آمده و دو غلام تیرانداز در جلوی
آمدند در گوشهٔ میدان ایستادند فضل عیاش با پنج مرکب در کنار
قرار گرفته و شاهزاده هاشم نعره که از جد او میراث داشت برکشید
و گفت ای سگ نابکار نام پلید خود بر گو که با نام بد رگ جهنم بروی

انک کفت مکر تو مرا نمیشناسی که چنین کستاخانه پیش من امده
منم اهو فرخ ابن برمکی بن طفیل ابن زردشت شهروانی که
میراث پدر پهلوانی از جدم دارم و پدرم کارزار با بوترابیان
کرده اند شاهزاده هاشم کفت دانستم که سک مشهوری این
بکفت و نیزه حواله او کرد انعره و تیغ براند و نیزه شاهزاده را
قلم کرد و بدان کرزی ضرب شمشیر برکشید حواله شاهزاده هاشم
و هرچه اوی مبت این کشود تا که مبت حمله میان ایشان شد
اخر الامر شاهزاده هاشم را خشم براًمد دست بیازید و کمر بندان
سک بکرفت و بیک زور حیدری از خانه زین در ربود چنان
بر زمین زد که استخوان پلید او خورد کردید انکه از هر سپاه
لشکر افرین کردند فضل عیار بیامد سر او را بریده پیش حضرت
اوردند در لشکرگاه حضرت علم ها را بجلوه در اوردند نعمان
مرد کفت که بدانید که این ابوترابی بدر رود قریب شصت
هزار مرد شاه زاده

هزار مرد شاهزاده هاشم حمله کردند حضرت نیز نهیب بلشکر
خود داد قریب پنجاه هزار مرد مؤمن روی بصف کارزار نهادند
و تیر و شمشیر بر یکدیگر دریغ نداشتند چکاچاک شمشیر بران
و شقاشق تیر فولاد پیکان و طراق طراق گرز گران و آه
ناله تمیکشتگان و بگیر بگیر و ببند ببند جوانان و صدای نقاره چنان
شد که پسر را پدر از پدر نبود و پدر پسر خود نمی‌شناخت بیت
دو لشکر در آن موضع حربگاه ✿ در افتادند بهم سفید و سیاه ✿
بیک سو آواز بوق دراز ✿ بر افکندند تا زجهان برنیاز ✿
سهیل ستوران خروش سوار ✿ همی رفت بر آسمان چهار
اما چون روز دیگر شد نقیبان سپاه بیامدند و لشکر را از هم
جدا کردند و طبل بازگشتن زدند و لشکر دست از خاک خون
بشستند و قرار گرفتند و خوان سالاران سفره کشیدند طعام
تناول کردند طلایه سپاه بدر کردند چوبک زنان گرد لشکر میگردیدند

و حاضر باش میکفتند چون شب برفت و صبح صادق بدمید و
افتاب جهانتاب سر از دریچهٔ زرنگار بیرون اورد جهانرا
بطلعت خود بیاراست و از هر جا کوس حرب و نای رزمی در
دمیدند و جوانان بر مرکب تازی نژاد نشسته روی بصف کار
زار نهادند و میمنه و میسره و کمین کاه راست کردند حضرت سید
جلاله اشرف با بزرکان لشکر بیامدند در پای علم قرار کرفتند و شعاع
نور جمال حضرت بجانب اسمان میرفت و کافران متحیر کشته
ناکاه از سپاه لعیان مردی بیرون امد خود را بر اداب اهل مردان
اراسته کرد و اینه سرتاپا باهن فولاد غوطه خورده در میدان امد
و کفت هر که مرا داند داند و هر که نداند بکویم تا بداند منم پسر بزر
کترین برادر زاده لیلان بلجبر که شیر زیان و اژدهای دمان
در چشم زیشه مینماید و نام من جمهور شیرک است هر که احتیاج
بمرک باشد بمیدان حن در اید تا دست برد مردان مشاهده کند
ذرین محل از سپاه

درین محل از سپاه اسلام عبد الرحمن رض در در پیش امد و گفت
یا سید جد و پدر من در خدمت جد تو بوده اند و جان خود شانرا
فدای ایشان ساخته اند درین محل آمده ام تا خون جد و پدر از
ایشان بستانم تا انکه جان خود را فدای تو سازم دستوری میخواهم
که حضرت او را دستور داده عبد الرحمن رضی الله و زره و جوشن
پوشیده ادیم مصری در روی زره فرو کشیده و شمشیر حمایل کرده
و کمان چاچیانه بر قربان کشیده و جعبه پر از تیر دلدوز بر میان بسته
و سپر زر نگار هزار میخی در مهره کتف افکنده و کمر ادیم بر میان
بسته و گستوان مغربی بر مرکب افکنده و نیزه خطی چوزن برع
بر نیاگوش مرکب خوابانیده و بر مرکب رش دلی خود سوار شده
و غلامان زرین تیر اند رض در جلو و جنیبای خوش رفتار
بازین لگام مرصع در پس او میدوانیدند با ستقبال تمام در
میدان امد چنانکه هر شمشیر و هر لشکر متحیر شدند و حضرت

مرد انکه او را ندیده بود عبد الرحمن بدان کرمی وسربازی جمهور را
بگرفت جمهور نیزه حواله سینه عبد الرحمن کرد عبد الرحمن
دست بیازید و سنان نیزه او را بگرفت و از دست او کشید
چنان بر سینه او زد که از پشت او سر بدر کرد بهمان
نیزه از صدر زین در آ بود چنان بر زمین زد که استخوان
پهلو او خورد کردید و از لشکرگاه حضرت علمها بجلوه در آوردند
و بر عبد الرحمن آفرین کردند و آن روز هفت سردار نامدار را از
پا در آورد اما کافر شیرک پسر خود را کشته دید خاک بر سر خود کرد
بدستور بمیدان آمد آن مرد مبارز صف شکن و دلیر مرد
افکن بود در مجالس حرب برابر هزار سوار بود در بین محک
خشم آلود و شمشیر بر کشید حواله عبد الرحمن شد بد و اندر آمد
که تا سی حمله میان ایشان رد و بدل شد عبد الرحمن را خشم بر
آمد شمشیر حواله او کرد سپر در سر کشید بزد بر قبه سپر او که سپر
برید عجب نکرده

بریده حجاب بکرده تا سجانه زنین بدو پاره کردانید فی الحال زاسب
در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد و در لشکرگاه حضرت
طبل جنگ و نقاره شادی فرو کوفتند لعان چون آن بدید نهیب
بر لشکر خود داد که ملکزر رید اشترهار خوار ربدر رود قریب
شصت هزار کافر بر عبد الرحمن حمله کردند حضرت نیز بر لشکر خود
نهیب داد شصت هزار مؤمنان خنجر گذار بر ایشان حمله کردند
و شمشیر ناوک و روبای بر همدیگر میزدند چکاچاک شمشیر بران
و فشافش تیر فولاد دیکان و شیهه مرکبان و آه ناله تیملینکان
و صدای نقاره و کرنا دسفید مهره جهان بر خواست که زبان بر خود
بلرزید اما چون افتاب بر قطب کردان رسید شکست بر لشکر
ظالمان افتاد پشت بمصاف کرده و بگریز نهادند و مؤمنان در
دنبال ایشان افتادند شمشیر میزدند و بعد از آن فتح کرده نزد
حضرت امدند و دعا ثنا بجا آوردند حضرت در حق ایشان دعای خیر

تقدیم رسانیده و عارفان عرض لشکر کردند پنجاه هفت مو

بدرجه شهادت رسیده بودند ده هزار کس را کشته

یکهزار پانصد کس را گرفته پالهنگ در گردن کرده نزد ح

آوردند آنکه غنیمت کافران را برای مومنان قسمت کردند

بشارت فرو کوفتند و حضرت دولت قرار گرفت و بزرگ

لشکر آمده جا بجا قرار قرار گرفتند آنکه حضرت سید جلال الدین

اسیران را طلبیده دلالت به بیعت امام محمد تقی اقرار کردند چهار

کس بدایره اسلام در آمدند حضرت ایشان را اسب و صلاح

روانه سپاه ظفر پناه شدند و یکهزار صد کس بکفر ضلالت باند

بجز بک رجوع کرده و ایشان را یکبار رود خانه برده بقتل رسانید

آنکه حضرت رفته در برفجان بر تخت دولت بنشست فرموده

هر کوچه و محله مسجد قرار دادند که چهل مسجد بقلم آمده هفت

دیگر سید ناصر گیلانی ساخته بود حضرت پانزده ماه شهر برفجان

اما چون مرد

اما چون مرده شکست خورده رو بگریز نهادند یزدجرد خواری خود را
در شهر قزدین رسانید و گفت ای گنگ شاه تدبیر کار چیست
گفت تدبیر کار توانست که در خزینه را بگشای بلشکر خود
بخشش کنی تا آدم بر تو گرد آیند آنمرد در خزینه را گشود بر سپاه
ریخت و بعد از آن نامه نوشت باطراف ممالک فرستاد منادی
کرد هرکه رو بما آورد او را بمال دنیا توانگر گردانم باندک زمانه
قریب شصت هزار مرد جمع کرده همه را چندان زر و مال بداد
که توانگر شدند آنمرد و چشم در راه داشت که از لشکر حضرت
چه خبر رسد در فکر جنگ بودند خبر رسید که نعمان لشکر جمع کرده
در قزدین نشسته میل جنگ دارد حضرت بزرگان لشکر خود را
طلب کرد و گفت شما چه مصلحت میدانید ما در پی نعمان برویم یا بجائیم
که جنگ ما آید مومنان متفق شده قرار برفتن دادند القصه
حضرت تهیه سفر درست کرده لشکر آرای کرد عبد الرحمن را با یازده

هزار سوار روانه کرد در پای او حسن بک را روانه کرده با پنجهزار

مرد گفت از هر جا که کافران را ببینی دمار از ایشان برآر

ما نیز در عقب شما با لشکر خواهیم آمد چون حسن بک در سرداب

رسید و خبر نعمان مرد در رسید هشتاد هزار نامرد بهم ساخته

در بیرون شهر قزوین خیمه و خرگاه برپا کرده نشستند و میل جنگ

دادند و همه روزه منادی کنید و روز بروز لشکر او زیاد میشد

حسن بک نامه نوشت بدین مضمون که یا سید دانسته آگاه باش

که این کمترین در سرداب رسیده ام و مردم سرداب باستقبال

من آمده اند پیش کش بسیار و علوفه بیشمار آورده اند چنین خبر

داده اند که نعمان هشتاد هزار کافر جمع کرده در بیرون شهر

قزوین نشسته اند القصه نامه را بدست قاصد قاسم بک برادر خود

نزد حضرت فرستاد چون نامه حسن بک بحضرت رسید نامه را مو

مطلع شد فرمود که حسن بک را بگو که تا آمدن ما همانجا توقف فرمائی روز دیگر

حضرت بفرمود

حضرت بفرمود که طبل کوچ بزدند و لشکر باستقبال حضرت آمدند
حضرت خیمه و خرگاه بر پا کرد بنشست و روز دیگر آن ملعون با شش
هزار کافر خنجر گذار بیامدند در برابر صف کشیدند و چون حضرت
چنان دید صف سپاه راست کرد و قلب جناح کمین گاه را بمردان
کار سپرد و چشم در عرصهٔ میدان گماشتند تا سبقت حرب که کند
درین محل از سپاه ظالمان مردی بیرون آمد با آهن فولاد غوطه
خورده و مرکب باد پا سوار شده سراپای میدان گردید شخص دستور
حاصل کرد مبارز طلبید از سپاه مؤمنان باستقبال هر چه تمامتر داخل
میدان گشت و سر راه آن سگ را بگرفت و گفت ای پلید نام خود را
بگو با نام بد و نژاد اصل بکرد آن سگ گفت نام من حارث دمشقی است
و نام تو چیست گفت نام مرا شیخ جنید گیلانی میگویند شیر زیان و اژدهای
دمان رزمن گریزانند این بگفت و بدو اندر آمد و نیزه بر دهن
او زد که سنان نیزه از قفای او بیرون آمد از صدر زین در گردانید

وبدوزخ فرستاد که تا پنج نفر دیگر آمدند بدست شیخ جنید کشته شدند
آخر مردی بیامد که او را تاتار شام نام بود مبارز طلبید که چون مرد
بود مبارز صف شکن و دلیر مرد بود پنجهزار کس تحت فرمان او بود
بیامد و سر را شیخ جنید را بگرفت تا هفت حمله میان ایشان
بدل شد الآخر لامر آن سگ شمشیر حواله شیخ جنید کرد شیخ جنید
در سر کشید بزد بر قبهٔ او که سپر را بریده حجاب نکرده تا سینه بدو
پاره گردانید جان بجوار حق تسلیم نمود و عموزادهٔ شیخ اسد نام بیامد
بدست او کشته شده مؤمن را در آن روز شهید کرد حسن
بیطاقت شد اسب در میدان راند و گفت ای بد دین سگ
دار که رسیدم و بدان کرمی سر را او را بگرفت و شمشیر حواله
او کرد آن سگ سپر در سر کشید بزد بر قبهٔ سپر او بدو پاره کرد
برادر او بمیدان آمد زبان بنا سزا گشود حسن یک نیزه بر دهن
او زد که یک ارش از قفای او سر بدر کرد بهمان نیزه از
زین در گردانید

زین در کرد انید و بدو نخ فرستاد آنکه طبل باز کشتن زدند
هر کدام بجای خود قرار گرفتند جنگ دوم حضرت
جلال الدین اشرف با نعمان مرداد در ملک قزوین صف
هر سپاه راست کردند نعمان پسر را طلبید و نامه نوشت بدین
مضمون که ای سید جلال الدین اشرف از خدا بترس و از
کور قیامت خود براندیش که فردای قیامت در پیش جدم امیر
معاویه رضی الله شرمنده خدای شد و دیگر آنکه تو حریف لشکر من
نیستی و این جماعت که بر تو گرد آمده اند عاقبت ترا کشتن خواهند
داد بیا ترک این بی ادبی بکن بر ما بیعت کن که ترا سپه سالار لشکر خود
کردانم و اگر نه خود در لشکر تو بیایم و از دست جفای من آن ببینی
که در ماتم پدر یار تو نرسد نامه را که بهر پلید خود بمهر کرده بدست
قیس کوفه داده بابیت نفر دیگر آمده نامه را بحضرت رسانید چون
حضرت بر مضمون نامه مطلع شد نامه را بدرید و بینداخت گفت برو

ان پلید را بگوی که دیگر نامه فرستادن را بس کن که میان من تو جز
شمشیر دیگر چاره نیست و صد دینار داده قاصد را روانه کردانید قا
بیامد هرچه دیده و شنیده بود باز گفت نعمان چون ثابت قدمی حضرت
بدید و بشنید آه سرد از دل پردرد بر کشید و ناچار صف آرای کرده
میمنه و میسره سپاه را ایلتک شاه داده میمنه را بابو المعالی کوفی سپرد خود
لیلای سک در قلب لشکر قرار کرفت و حضرت نیز لشکر آرای کرده
میمنه سپاه را بعبد الرحمن ازدر سپرد و میسره را شاهزاده هاشم
کردانید و حضرت با ملک شهران و امیر سلطان و شاهزاده قاسم در
قلب سپاه قرار کرفتند و از هر دو سپاه چشم در عرصه میدان کشتند
سبقت حرب که کند از سپاه ظالمان مردی بیرون آمد خود را برای
جنک آراسته کردانید و بر کستوان مغربی بر مرکب افکنده بیامد بر کرد
میدان بکردید و بعد از آن کفت ای ابو تراب هر که مرا داند داند و آ
که نداند بکویم تا بداند منم مشام ابن دردان کوفی که شیر زبان دار دل
دمان ازمن

دمان از من کمتر نیز اشند اباد اجدادم همه پهلوانند وجد من در کربلا سر
دار ده هزار کس بود شمار اهر که ارزوی مرگ باشد بمیدان من
درآید چون امیر سلطان نام کربلا شنید بگریه درامد و گفت ای برادر
توقف کن که من مردی دارم برود سر این پلید را بیاورد که خوشحال
کردی این بگفت و اشاره حسن بک کرد حسن بک بیامد و دست حضرت
ببوسید و متوجه میدان گشت و سر راه آن پلید بگرفت و گفت ای پلید
بیا تا چه داری که مالکان دوزخ در انتظار تو ایستاده اند و انگه نیزه حواله آن
سگ کرد بدانسان که سر تیغ براند و نیزه او را قلم کرد هر دو دست بقائمه شمشیر
کرد حواله همدیگر شدند تا که سه حمله میان ایشان رد و بدل شد انکه حسن بک
خشم براند شمشیر حواله آن لعین کرد انمرده سپر در سر کشید بزد بر قبه
سپر او که سپر را حجاب نکرده و ترک تیغ شد تا سینه فرو رفت همچنین
نیزه که بر زمین افتاد غلام حسن بک سر پلید او را برید نزد حضرت برد
مبارز دیگر امد بدست حسن بک کشته شد نعمان مرد و گفت برادر شام

زر قام را بیارید چون بیاوردند گفت ای زرقام برو خود را

خود را از زین ابو ترابیان بستان زرقام زره میخ موزه تا میل کلاه

خود بند کرده باآهن فولاد غوطه خورده در میدان آمد گفت ای

بکشتی برادر مرا که پشت سپاه نعمان بود حسن بک گفت چه غم میخوری

ترا نیز بدو میرسانم این بگفت و بدو اندر آمد نیزه حواله او کرد آن

سگ سپر در سر کشید زبردستی کرده نیزه را از دست حسن بک در

ربود و بدو اندر آمد حسن بک را خشم برآمد همچون شیر ژیان با

اندر آمد او را امان نداد بیک ضرب شمشیر کار او را تمام کرد بعد از

نعمان لیلای سگ را طلب کرد و گفت ای لیلای چند سال که نان نمک ما را

خوردی و سپه سالار من باشی حالا من در مانده ام تدبیر کار من کن که

پادشاهی من نزدیک است از دست برود لیلا گفت ای امیر بفرما

که طبل بازگشتن بزنند من فردا برادر خود را بفرستم که ابو بیان را

داده از میان بردارد چون لیلای مرده این بگفت و طبل بازگشتن ز

رزم را جلب رد

از هر جانب رو بارام گاه خود قرار گرفتند اما چون شب در آمد
لیلا با برادر خود را طلب کرد گفت ای برادر تو میدانی که چندسال
است که مالاف پهلوانی و زبردستی میزنم امروز پادشاه ما بدست
این ابو ترابیان گرفتار میباشد میباید که فردا بمیدان رفته سرفرزند
یوشع الدین را بیارید که دل امیر نعمان بر تو شاد کرد دامزه گفت ای
برادر خاطر شریف خود شاد گردان که فردا بمیدان رفته یکتن از این
از این ابو ترابیان زنده بگذارم و شاه را از این غم برانم اما چون شب
برفت و روز روشن شد از هر دو سپاه طبل جنگ فرو کوفتند میمنه
و میسره را بیاراستند و پردلان چشم در عرصه میدان نهادند لیلا دست
برادر خود را گرفته در پیش نعمان آورد و گفت ای پادشاه برادر
من آمده است که جان خود را فدای مقدم تو سازد نعمان او را اسب
و شمشیر بداد گفت عهد کردم که شهر قردین را بتو دهم اما چون امزه عزم
جنگ کرد لشکر ظالمان شادی میکردند و طبل بشارت فرو کوفتند چرا آن

بلید دلیر مرد افکن بود در میدان رزم با هزار سوار برابری میکرد
با آن هیبت و صلابت بمیدان بیامد و کلاه خود بر سر نهاده و زره و جوشن
پوشیده و شمشیر حمایل کرده و برگستوان مغربی بر مرکب افکنده و گرز گران
در قرپوس زین آویخته و نیزه خطی هیجده ارش بر بنا گوش مرکب جفا
بانیده نعره زنان بیامد گفت ای ابو ترابیان هر که مرا داند داند و هر که
نداند بگویم تا بداند منم برادر سپه سالار عراق و شام یعنی از نسل
هوبلا که جدم و پدرم همه پهلوانان دوران بودند و گوزنک نام منست از
لشکر ابو ترابیان هر کرا آرزوی مرگ باشد بمیدان آید تا دست
برد مردانه مرا مشاهده کند و گرنه خود در لشکر شما آمده یکی را زنده نگذارم
درین محل شاهزاده ملکشم و میخ چشم خارجیان یعنی شاهزاده ملکشم
از جای خود برخواست و عزم میدان کرد و گفت ای بلید بیا تا چه
داری گفت ای ملکشم هنوز از کشتن مسلمانان توبه نکرده بیا تا ترا
در پیش امیر معاویه برم و برای تو خلعت و نعمت بستانم و فردای قیامت

در پیش معاویه

ور پیش معاویه زرد سفید باش شاهزاده چون این سخن بشنید
آتش خشم او زیاده وزبانه کشید وگفت لعنت خدا بر تو باد و
بر امیر تو ای سگ خود را مسلمان میدانید چون کشتن شما فریضه
میدانیم این بگفت و بدو اندر آمد که تا تیغ حمله در میان ایشان خطا شد
آنکه شاهزاده هاشم بجلد اسب بتازید و کمربند او را بگرفت و بیک زور
حیدری چون مثال گنجشک از خانه زین در ربوده بر دست بلند گردانید
چنانکه همه لشکر بدیدند و چنان بر زمین زد که استخوان او خورد
گردید فضل عیار بر سینه او نشست و سر او را ببرید و برای حضرت
آورد چون نعمان مرده او را کشته دید آه سرد از جگر برکشید وگفت
ای لیلا مگذار این ابوترابیان بدر روند بیکبار حمله لیلا با ده هزار سوار
حواله شاهزاده هاشم را حمله آوردند حضرت چون دید گفت ای حسن بیک
دریاب شاهزاده هاشم را حسن بیک با پنجهزار سوار مرد خنجر گذار بمدد
شاهزاده هاشم آمد نعمان نعره زد گفت ای بوحسن دریاب سپه سالار

هر آن سگ با شصت هزار کافر دیگر بیامد حضرت چنان دید شا
هزاده قاسم را فرستاد با ده هزار مرد از سپاه نعمان منصور فرنگی
با پنجهزار مرد میدان گشت و حضرت نیز برادر خود امیر سلطان را
با شش هزار مرد جوان عرب فرستاد القصه قریب چهل هزار
کافر بیکبار حمله کردند چکاچاک شمشیر بران و فش فش تیر فولاد پیکان
داه ناله تمکشتگان و شیهه مرکبان طراق طراق گرز گران و بند
بند پهلوانان بر فلک دوار رسید درین محل حضرت برخواست
و گیسوی مبارک خود را در دست گرفته بدرگاه قاضی الحاجات سجده
کرد و بنالید و خواست سوار شود و یک چوبه تیر در کمان نهاد بجانب
لشکر نعمان انداخت قضا تیر را بر سینه نصیر فرنگ آمده از پشت او بدر
رفت آن پلید از اسب در افتاد و لشکر او دست از حرب باز
داشتند دران گرمی چشم شاهزاده هاشم برادر نعمان مرده افتاد
که او را ان نام داشت که با حنیف ابن حمزه در جنگ است هنوز شاهزاده
هاشم بدو نرسید

هاشم بدو نرسیده بود که دران سگ آن مؤمن را شهید کرد شاهزاده
هاشم خشم برآمده بدو اندر آمد و شمشیر حواله آنمرد کرد آن سگ سپر
در سر کشید شاهزاده هاشم بر قبهٔ سپر او زد که سپر را ببرید بر سینه
او رسید حجاب نکرده تا بسینهٔ آن لعین فرو رفت چون لشکر
کفار برادر پادشاه خود را کشته دیدند پشت بمصاف کرده رو
بگریز نهادند مؤمنان خیره شدند امان نمیدادند و شمشیر میزدند و
میکشتند تا بسیاری ازان خارجیان را بقتل در آوردند و هزار
سیصد کس را گرفته بیاوردند مؤمنان دست بتاراج نهادند کافران
خیمه و خرگاه را گذاشتند بدر رفتند حضرت غنیمت کفار را برای مؤمنان
قسمت کردند انگاه آمده بر تخت دولت نشست و عارضان عرض
لشکر کردند هشتاد و سه مؤمن را شهید کرده بودند حضرت کشتگان
خود را جمع کرده دفن کردند انگه اسیران را طلبیده و یکهزار کس بدایرهٔ
اسلام در آمدند و بیعت امام محمد تقی ع اقرار کردند حضرت ایشان را

خلعت و اسب و شمشیر بداد تا هاشم ایشانرا داخل سپاه ظفر
پناه اسلام گردانید و آن دو بیست تن که بجهت خود مشغول و
مستقیم بودند همه را گردن بزدند شیخ همدانی گوید انروز من شماره
لشکر ظلمان کرده بودم تا هاشم هزار کافر نامدار را کشته اکنه حضرت سید
جلال الدین اشرف سه ماه هفده روز در قزوین قرار گرفت و مسجدی
ساخت مقدم و مردم بیامدند بیعت امام محمد تقی ع اقرار کردند ا
القصه برادر خود شاهزاده حسین را طلبید و گفت ای برادر ملک قزوین را
بتو داده ام که بیدار و هوشیار باش تا کافران بر تو دست نیابند
و پنجهزار مرد مومن با او داده روانه گردانید و ملک لاهیجانرا باسم
سید علی نقی نوشته و برادر خود سید ابورضا با سه هزار مرد مومن
همراهی او کرده روانه لاهیجان گردانید و بعد از ان روز دوشنبه هفتم
ماه رجب به ساعت نیک کرده لشکر برنشاندند روی مبارک
برای درگزین نهادند القصه نعمان نامه نوشت باطراف ممالک
باید که زمان

باندک زمانی قریب چهل هزار لشکر پیدا که مجموع هشت هزار نامرد بقلم آمد نعمان مرد هم را چندان مال داد که همه توانگر شدند در فکر جنگ بودند در آن وقت جاسوس خبر آوردند که لشکر حضرت سیّد جلال الدین اشرف می آید آنمرد دلیر همه تا بیرون شهر خیمه و خرگاه بر پا کردند و قرار گرفتند جنگ سیم حضرت سیّد جلال الدین اشرف در ملک ارکرین و شکست کفار

پس کردی پیدا شد حسن بک بیامد با پنجهزار مرد جوشن پوش و آهن قبا نعمان گفت ای کتدت شاه این ترک خیره سر جگر مرا خون کرده است آنکه در پی او عبد الرحمن ازش در بیامد با پنجهزار مرد جوشن متفق و بعد از آن شاهزاده لاشم بیامد با بیست هزار مرد همه جوشن پوش و آهن قبا در پی او ملک شهران بیامد با چهل هزار مرد مکمل سلح همه شمشیر بر کمر بسته و بعد از آن برادر حضرت بیامد بر اسب قیر گون زاغ چشم سوار شده و چهار جبهٔ مرصّع بر میل کلاه خود بند کرده و برگستوان مغرق بر مرکب افکنده و فضل عیار بخق دسته

مرصع بر دوشش نهاده مدح گویان در جلو حضرت میدواندند و چهل سید
خوش آواز قرآن خوان در پیشاپیش می آمدند و چهل جنیب دست
سر حضرت میدوانیدند قریب هزار لشکر گرد حضرت را احاطه
کرده می آمدند که هرگاه شیر ژیان با آن صولت می دید زهره اش
آب میشد جایی قرار گرفت نعمان پلید بر خود بلرزید نعمان مرد
میمنه سپاه را با بو المعانی کوفی سپرد و میسره را بمظفر فرنگی سپرد و با لیلاک
سک در قلب لشکر قرار گرفت حضرت نیز لشکر آرای کرده میمنه
سپاه را بشاهزاده هاشم تفویض کرد و میسره را برادر خود امیر سلطان
داد و رایت را بعبد الرحمن داد و خود با ملک شهران و
شاهزاده هاشم و بزرگان دیگر لشکر قرار گرفتند و هر دو سپاه چشم در
عرصه میدان داشتند تا سبقت حرب که کند و نام نشان خود را
در جمع پهلوان بلند که سازد ناگاه از سپاه ظالمان مردی بیرون
آمد خود را با داب آیین آراسته در میدان آمد گفت هر که مرا
داند و هر که نداند

داند وهر که نداند بگویم تا بداند منم عبید بن عطبه کوفی که پدرم در کربلا
سردار ده هزار کس بود که هر کرا آرزوی مرگ باشد بمیدان من
در آید با دست برد مردان مشاهده کند از سپاه مومنان حسن بکر
دستور حاصل کرده بمیدان آمد سر راه آن سگ را بگرفت و گفت
ای پلید بیا تا چه داری باهم در آمیختند که تا ده حمله در میان ایشان قطع
شد آنگه حسن بکر را خشم بر آمد و شمشیر زهر آبدار از غلاف بر کشید حواله
سر آن لعین کرد آنمرد سپر در سر کشید بزد بر قبه سپر او که سپر را بریده
تا بخانه زین بدو پاره کردانید آنگه مرد دیگر بیامد که اسم او عبد الله کوفی
بود زبان بناسزا بگشاد حسن بیک طعن نیزه بر دهن او زد که سنان نیزه
بر دهن او زد که سنان نیزه یک ارش از قفای او سر بدر کرد نعمان
لعین آن بدید بیطاقت گشته غلام داشت ترزنگ که اسم آن سگ
کاهی کاه تیرانداز بود مبارز بود صف شکن و او در عراق و فارس با هزار
سوار برابر گرفته اند همیشه در حضور نعمان بودی و آن سگ مرد او را

طریقت فرزند خوانده بود چاره دیگر بر خود نمی دید گفت ای فرزند برو
سر این ابو ترابیا نزا برای من بیار که این ترک خیره سر دل مرا خون
کرده است کاه کاهی سک مکمل و مسلح کشته از موزه تا کله خود با آهن
فولاد غوطه خورده بمیدان امد و سر رای حسن بک بکرفت و کفت
ای ترک خیره سر بیا که دل خواجه مرا خون کرده این بکفت و شمشیر را
حواله ان حسن بک کرد حسن بک سر خرد دید بر سر اسب او خورد چنان
که مغزش فرو ریخت حسن بک پیاده شد خود را بر زمین استوار کرده
و نیزه بر شکم اسب او زد که او هم پیاده شد هر دو با هم آمیختند کویند ان
سک ملعون سه مرتبه بلند بود حسن بک باو نمیرسید بدست ان بلیه عاجز
مانده بود بزرکان لشکر اسلام بتر سیدند حضرت دست مبارک فوق را
برداشته بجهت حسن بک دعا نمودند هنوز فارغ نکشته بود که بقدرت
الهی پای انحرام زاده بر زمین فرو رفت فی الحال در افتاد حسن بک شمشیر برداشت
بزد بر شکم او همچون کودال بشکافت فی الحال در لشکر کاه حضرت علیها
بجلوه در آوردند

بجلوه در آوردند و نقاره و کرنا بنوازش در آوردند نعمان چون
آن بدید خاک بر سر خود کرد و بسیار بگریست آنکه نهیب بلشکر خود داده
قریب پنجهزار فرنگی حوالهٔ حسن بیک شدند شیخ ابو سعید خوارزمی نقل کرده
در آنوقت حسن بیک پیاده شد چهل هزار فرنگرا بدوزخ فرستاد بعد از آن
سوار گشته مردانه میکوشید چون حضرت چنان بدید شاهزاده لشکر را
بمدد حسن بیک فرستاد شاهزاده چون برسید تیغ آبدار را از غلاف برکشید
بهر طرف که روی آورد از کشته پشته میساخت و میکشتند تا آفتاب
بر قطب گردون راست شد نقیبان سپاه آمده لشکر را از هم جدا کردند
رو بآرامگاه خود نهادند و دست از خاک خون شسته طعام تناول کردند
و طلایهٔ سپاه بدر کردند و چوبک زنان گرد لشکر میگردیدند و خاضر باش
میگفتند و روز دیگر آفتاب سر از دریای مشرق برآورد جهانرا بنور
خود منور گردانید نعمان مرده کوفیانرا طلبیده و بیامدند گفتند ای امیر امروز
جنگ اینم ابو ترابیانرا ابن و اگذار کن که مادر د دل خود را بدر کنیم که ایشان

ما بلب آمده است نعمان بسیار خوشحال گردید ایشانرا خلعت
داده گفت اگر کار این ابوترابیانرا بسازی من عهد کردم که شمارا
سپه سالار خود گردانم حالا آنمرد با ده هزار فرنگ و کوفه متوجه میدان
گشت میمنه و میسره را بیاراستند و طبل بازگشتن زدند درینوقت
مبارزی در میدان آمد سرتاپا مستغرق آهن فولاد گشته و برگستوان
مغربی بر مرکب افکنده که در میدان آمده گفت ای ابوترابی منم سیاه گوش
ابن جمهور ابن منصور فرنگ که شیر ژیان و اژدر دلی دمان از من
گریزانند از شما هر کرا آرزوی مرگ لجه باشد بمیدان من در آید
از سپاه اسلام عبد الرحمن اژدر در آمد و دست حضرت را ببوسید
و گفت یا سید تو میدانی تمام کوفیان بدست جدم و پدر من امان آمده
بودند که مراد دستور ده که این کوفیانرا از پا در آورم حضرت او را دستور
داده عبد الرحمن اژدر بر مرکب باد پا دونده تازه نژاد سوار
گشته و کلاه خود گرانمایه بر سر نهاده و زره و جوشن پوشیده و خفتان
سرخ زربفت

سرخ زربفت بر روی زره کشید و قندیلی پر از تیر دلدوز

زهرپیکان بر میان بسته چون شیر خشم آلوده بیامدند و سر راه

آن کوفی را بگرفت آنمرد و گفت ای ابوتراب چه نام داری گفت منم

پسرزاده ابراهیم اژدر این بگفت و بدو اندر آمد نیزه بر دست

گرفته حواله سیاه گوش کرد آنمرد سپر در سر کشید بزد بر قبه

سپر او که سپر را ببرید تا بسینه او فرو رفت بدرک اسفل رفت

آنگه ششمین کوفی که پسر عموی او بود نامش سرکوبان بمیدان آمده و نیزه حواله

عبدالرحمن کرد عبدالرحمن نیزه او را قلم کرد شمشیر جوهردار زرنگار

هندی که بهزار درم خریده بود از غلاف برکشید حواله سر آن لعین

کرد آنمرد سپر در سر کشید عبدالرحمن درود بر محمد و مرتضی فرستاد

و بر سگان راست ایستاد چنان شمشیر بر قبه سپر او زد که سپر را ببرید

تا خانه زین بدو پاره کرد انبوه لشکر بر زور بازوی او آفرین

کردند آنگه مرد دیگر بیامد و گفت ای شرمنده عاصی مرتکب امر شد

که فردای قیامت در پیش معاویه رضی الله منفعل خواهی شد عبد الرحمن
گفت ای کوفی چه نام داری گفت نام من عبد الله پسر زاده
طیان عبد الرحمن گفت ای مرد پدرش مؤمن بود نام او
در دفتر کربلا نوشته است و تو از خدای خود برگشته دبا هو
منان جنگ میکنی عبد الله تیغ باز کشید گفت ای عبد الرحمن میتوانی
مرا در نزد حضرت ببری که او در کرده من در گذرد که من
جان خود را ایثار حضرت کنم عبد الرحمن تیغ در غلاف کرده او را
برداشته نزد حضرت آورد عبد الله دست حضرت را بوسید
و بیعت امام محمد تقی ع اقرار کرده حضرت او را خلعت داده
بعبد الرحمن اثر در سپرد و نیز عبد الرحمن سپر در سر کشیده
باز بمیدان آمد مبارز طلب کرد از سپاه ظالمان مردی بیرون
آمد بر اسب بادپا سوار گشته و زره و جوشن پوشیده و شمشیر
حمایل کرده و نیزه خطی الحد زرعی در دست گرفته بمیدان آمد گفت
هر که مرا داند داند

هرکه مرا داند داند و هرکه نداند بگویم تا بداند منم پسر هویلا ابن
سهیل ابن طاهر ابن پلید ابن طلمه پدر و جد من همه سپه سالار بو
دند و دشمن ابو ترابیان هر کرا آرزوی مرگ باشد بمیدان
من آید این بگفت و حوالی عبد الرحمن شد عبد الرحمن حمله او را
رد کرده شمشیر حواله او کرد آنمرد سپر در سر کشید بزد بر قبه او
که سپر را بریده آنمرد بدذات دید شمشیر بر دوش او آمد یکدست
او را مجروح کردانید آن سگ کرم حرب بود شمشیر بزد بر اسب
عبد الرحمن اسب را از پا در آورد عبد الرحمن پیاده گشته بجانب
کمان نشست تیری بر شکم اسب او زد که از طرف دیگر بدر رفت
آنمرد نیز پیاده بماند فی الحال فضل عیار بجهت عبد الرحمن اسب
بیاورد عبد الرحمن سوار شد بیکضرب شمشیر او را بدوزخ فرستاد درین محل
نعمان نهیب بکوفیان داده که مگذارید که این ابو ترابیان بدر بروند
بیکبار شمس با هزار سوار حواله عبد الرحمن شد و او را در میان گرفتند

میکوشیدند حضرت چون این بدید شاهزاده قاسم را به عبدالرحمن
فرستاد جنک مغلوبه واقع شد همدیکررا درو میکشتند تا افتاب بر
قطب کردون راست شد نقیبان سپاه امده هر دو لشکر را از
هم جدا کردند دبت از خاک نشسته طعام تناول نمودند و طلابه از
هر دو لشکر بیرون کردند نعمان مرد دا امر کرده که روز جنک نکنند انکه
سپاه خود را طلب کرد کفت ای یاران و دوستان نزدیک
است که پادشاهی ما از دست برود میاید که از هر جا که یاران
ما صاحب لشکر باشد مخبر کرده بمیدان آید لیلا پیش امده و
کفت ای امیر آنروز که در قزوین شکست خورده ایم ملک کیلان را
برای یاران خود قسمت کرده بودید یقین که سرداران لشکر
ما نیز با ایشان در جنک و علاج دیکر ندارد نعمان بلیه نامه نوشت
خود مهر زیان زده میکریست لیلا سک آنرا در دادلدهی مینمود چون
شب در امد جاسوس را طلب کرد روانه کیلان کردانید اما شیخ ابوسعید
خوارزمی نقل

خوارزمی نقل کرد که درین محل کافران تمام عالم را فرو گرفته بودند در
میان ایشان مردی بود صاحب قبیله و در جنگ حضرت امام حسین ع
با کافران متفق گشته بود قضا را آن سگان متحفظ سرهای شهیدان
کرده میرفتند یکی از ایشان شبی در خواب دید که او را بدوزخ برده
عذاب میکردند شخصی دست مرا فرا کرد و گوش او را بگرفت و از
آتش دوزخ چیزی بگوش او نهاد آنمرد بدین بیدار شد سرش
بدرد آمد در آن قبیله هر که بود بهمین درد سر مبتلا شد هیچ نوع علاج
پذیر نشد آنمرد خود را بکربلا رسانید همانروز گوش ایشان دراز
شد چنانکه بدوش ایشان میرسید پیوسته سر پلید ایشان درد میکرد
و عذاب دوزخ در دنیا ایشان بود درین محل که حضرت امام زین العابدین ع
بیامد ایشان را بدر کرد که در هر شهر و ولایت که آنمردان میرفتند مانع
میشدند چرا که علامت ایشان آشکار بود ایشان قبیله بسیار
بودند همه مالدار و اولاد ایشان همه دراز گوش بودند اما مهتر ایشان

سالک نام داشت آن پلید وقتیکه بکربلا رسیده بود قدری خاک
کربلا برداشته بر سر خود بست قاتلان امام حسین ع لعنت کرد
الحال سر او شفا یافت همیشه بر یزید لعنت میکرد اما کس نمیدانست
و او هم پنهان میداشت القصه آن سگ در گیلان آمده در پیش
شیخ رضی الله رسید شیخ ایشانرا بشیخ زاهد محول کرد شیخ ایشانرا
ایمان عرض کرد بیعت امام محمد تقی ع اقرار کرد آنکه ایشانرا بگذارد در
خرابه فرستاد ایشان تفرقه گشته هر کدام بجای رفته قرار کردند تا زمانی
که مامون الرشید علیه لعنه عالم را گرفته بود و آنمردان پشت خود نشان بد
قوی دیدند هر یک امیری شدند ولایت نشسته بودند باسم مهترشان
گفتند تا وقتیکه مامون الرشید علیه لعنه حضرت امام رضا ع را شهید کرد
خود نیز باندک روزگار واصل گردید نعمان سگ بجای قرار
گرفت آن سگان که زنده بودند پادشاه شدند و آنانکه بدوزخ
رفته بودند پسران ویف پدران بر داشته همه در پیش بابا ملید
رفتند اما چون

رفتند اما چون این خبر بگوش رسید آن سگان هفت هزار
لشکر جمع کردند در پیش شیرک آمدند کافر شیرک نیز با یاران
خود جمع کرده سه هزار کس بودند جمله روی پلید خود شان را بلاهیان
نهادند این خبر را برای سید علی گیا و میر شمس الدین بردند که چرا
نشسته اید که شیرک لشکر کشیده اینک دمبدم است بیاید سید علی
در ساعت آدم فرستاد در هر جا از هستان و موالیان که باشند
گرد آمدند قریب بده هزار مؤمن جمع گشتند و در بیرون شهر قزوین
فرود آمدند دان سگان نیز متعجب آمده مکس کردند که چرا برادر
کندشاه و آنکه نشسته بود آن مرد نیز با ایشان به پیوست برادر
کندشاه نامه نوشت از برای کافر بابا سگ فرستاد که ما را دریاب
عنقریب است که پادشاهی ما از دست برود کافر بابا محل لاهیان
نشسته بود چون نامه بدان مرد رسید بر مضمون نامه مطلع
شد گفت برو شیرک را بگو در لاهیان ممکن است چرا که خزینه پادشاه

در لاهیجان است اگر خطائی واقع شود ابوتراب بیان کار بجائی میرسانند
لشکر را برداشته روانه لاهیجان شو که درین باب فکری کرده شود
چون قاصد بیامد شیرک مرد لشکر برداشته روانه گردید قرار بر آن
یافت که جنگ گویا در اصفهان کنند اما چون خبر بسید علی کیای
قزنوی رسید هزار نفر آدم برداشته سر در پی ایشان نهادند گو
یند در رهروی خبردار شدند بیاری سیدان آمدند اما چون آمده دان
بکجا رسیدند مردم کیا گفت سر راه ایشان گرفتند ایشان آمده جا
فرود آمدند مردم کیا غلبه کرد رودخانه را بستند و سید علی کیا نیز
با لشکر خود رسید جنگ در پیوستند و از آنطرف هم مردم کیا در
و کفتا آمده آب رودخانه را روان از روی کفار کردند و شمشیر
و شمشیر بر ایشان میزدند و سه شبانه روز جنگ کردند روز چهارم
شکست در لشکر ضلالت افتاد رو بگریز نهادند هر جا میرفتند آب
فرو گرفته بود هیچگونه راه نداشتند همه را بزاری زار بکشتند
نقل است قریب

نقل است قریب بچهل هزار ازان سگان بکشتند و مردم لاهجان
چندان مال برداشته همه توانگر شدند و آنانکه پیاده بودند سواره شدند
و در پیش سیّد علاکیای قزوینی آمدند و گفتند یا سیّد ما متعاقب کافر بابا
میرویم شاید که او را از میان برداریم نقل است که در گفتاه بهلبه
که او را شیخ شجاع گفتندی که او مردی دانا و عاقل قدم پیش نهاد و گفت
یا سیّد آنچه مدعای دوستان بود حاصل شد حالی مدّعای من آنست
که این لشکر را سه حصّه نموده هر یکی را بیک راهی فرستاده چون نیمه
از شب شد صدای نفیر و کرنا برخواست و از چهار اطراف او را
احاطه کرده او را در میان گرفتند تا کافران خبردار شد خود را ببارگاه
رسانید آن سگانرا شمشیر میزدند و میکشتند چون روز روشن
شد کافر بابا با دو پسر که یکی را هویلا نام بود و یکی را جمهور گرفته برای سیّد علاکیا
آوردند مال بسیار برداشته خانهٔ آن پلید را آتش زده بسوختند
سیّد فرمود که ای دوستان این سگ را باید نزد حضرت فرستم شیخ

شجاع گفت با سید حمی این سگ بدست ما گرفتار است چرا
نکشیم این بگفت و ریشش او را بگرفت بیرون کشید و بکنار رود
خانه برده گردن زد گفت ای مرد خون حضرت امام حسین را که
شما همچون سگ در بدر کو است این بگفت و پسر بزرگترین او را
گردن بزد و سر اش را در پیش آنمرد نهاد آن پلید آه سرد
کشید و زاری در گرفته و پسر دیگر را بیاورد و برابرش گردن بزد
و بعد از آن گفت این پلید را میکشم بعوض خون حضرت امام حسین تا
انکه سر پلید او را نیز از بدن جدا کرد درین محل لشکر برنشانده متوجه
لا ابجان شدند با ده هزار مرد مومن یکدل همه دستدار اهل بیت
امده قرار گرفتند انکه نامه نوشت از برای حضرت فرستاد نامه فتح
بحضرت رسید خوشحال شد و بزرگان لشکر همه شادی میکردند و نقا
و کرنا نوازش در آوردند چون این خبر به نعمان رسید آه سرد
از دل پر درد برکشید و گفت دریغا که پادشاهی من از دست
رفته است

رفته است جاسوزان که فرستاده بودند بیامدند سر زیر کردند
کافر بابای سگ از برای نعمان گفتند بسیار بکمر لیت واتکه بفر
مود تا در خزینه را بگشودند وصد بدره زر سرخ وصد بدره زر سفید
آوردند در میان نهادند وخود سلح گشته در قلب لشکر بایستاد
درین محل بفرمود که منادی کنند که هر که سر ابوترابه را بیاورد یک بدره
زر و با یک سر اسب باو بدهم آنگه بفرمود تا صف سپاه بیاراستند
میمنه ومیسره وقلب جناه سراپرده راست کردند نقاریا نواز ش
در آوردند و پردلان چشم در عرصه میدان داشتند و پدلان راه
گریز نشانه کردند ناگاه از سپاه ظالمان مردی بیرون آمد خود را با غ
فولاد غوطه داده بلدا ستکلی تمام سر پای میدان بگردید و گفت منم
فریدون فرنگ و نام نشان من در شام مصر مشهور است هر که
مرد است بمیدان من درآید با دست برد مردان ملاحظه
کند از سپاه اسلام حسن بک دستور حاصل کرده در میدان آمد

توجهنمه

وگفت ای بابا که مالکان دوزخ در انتظار قدوم کثیف تو هستند این بگفت و بدو اندر آمد تا چند نیزه در میان ایشان خطا شد آخر حسن بک نیزه بر شکم او زد که از پشت او بدر رفت آنگه مرد دیگر بیامد و گفت ای ابوتراب بگذشتی پسر عموی مرا بهتر از هزار ابوتراب بود حسن بک گفت ای پلید چه نام داری گفت سهیل فرنگی این بگفت و بدو اندر آمد شمشیر حواله حسن بک کرد حسن بک بدور کاب راست استاده چنان نعره رعد آسای از جگر بر کشید که از هر سپاه دست حرب باز داشتند پس زد بر قبه سپر او که سپر را ببرید از حلقوم و کمر بازو زین بدو پاره کرد آنید آنگه فتح بک کوس نهیب بر لشکر خود داده که بگذارید این ابوتراب بدر رود و دو حضرت آقاسم بک احمد حسن بک روانه کرد امیر سلطان نیز دستور حاصل کرده رو بصف کارزار نهاد میزد و میکشت چکاچاک شمشیر بران و فش فش تیر فولاد پیکان و آه ناله کشتگان

وطراق طراق

طاق طراق گرز گران و بگیر بگیر بند بند به پهلوانان بکمرنزلی
گر نیز بیدلان و صدای نقاره و کرنای سفید مهره چنان برخواست
که زمین بلرزید در آن گیرودار چشم شاهزاده بکفتری افتاد
که عمامه سیاه بر سر بسته خفتان سیاه بر روی زره فرو کشیده
تیغ بر دست گرفته بهر که میرسید بدو نیم میکرد شاهزاده چون
بدو رسید و گفت ای سگ ده زخمی مر این مسلمانان را تو آفریده شرم
از خدا نمیکنی این بگفت و بدو اندر آمد دست در کمر زنجیر او کرد
بگیر و رحیدری او را مثال گنجشک از خانه زین در ربود چنان بر زمین
زد که استخوان او خورد گردید فضل عیار سر ببرید او را پیش لشکر
کاهی حضرت انداخت لشکرش چون سالار خود را کشته دیدند
پشت بمصاف کرده رو بگریز نهادند نعمان مرد چون چنان دید
فریاد بر آورد و گفت ای لیلان دریاب لشکر الیلان مرد شنیر
برکشید باده هزار مرد جوشن پوش رو بصف کارزار نهادند

نعمان مرحد با غلامان خود بیامد سرراه حضرت را بگرفت تا
کس بدر نرود حضرت چون چنان دید عبدالرحمن را فرستاد
با چهل هزار مرد بهم افتادند تیر و شمشیر ناوک روان بر یکدیگر
دریغ نداشتند تا وقتی که روز بآخر رسید رو بآرامگاه
خودشان نهادند طعام تناول کردند چون شب بگذشت
و روز روشن شد نعمان مرحد لیلان را طلب کرد گفت برادر
هیچ غم مخور که از دست این ابوترابیان تنگ آمده ام دیگر
دنگ است که پادشاه مال از دست برد لیلان مرحد با نعمان
مشورت کرد که نامه بنویس نزد حضرت که روز دیگر جنگ
نمیکنم که باید شما هم بجای خود باشید چون قاصد بیامد دستور
حاصل کرده نزد حضرت بروند قاصد بارگاه حضرت رسید
سلام کرد گفت یا سید امیر نعمان نامه بخدمت شما فرستا
ده است حضرت گفت چرا نعمان و بر یزید لعنت نمیکند این
سگان را چرا.

نرا چرا لعنت نمیکنی امیر میکوی آنمرد کفت ای پادشاه
پسرزاده حجاج است نسل او امیر معاویه میرسد بر ایشان
کردن اسم و فانیت بزرکان مجلس همه بر او لعنت
ند و آن سک را از آن مجلس بیرون کردند فضل عیار
ند ور پشیں او را بکرفت و خنجر کشید و کفت ای سک بیا
ت بکو که نعمان چه فکر دارد ترسیده است یا نه آن سک
ت میکویم بشرط آنکه مرا نکشی فضل کفت اکر راست بکوی ترا
را دکنم کفت ای سر نعمان ترسیده است و میل آن دارد
کرید فضل عیار کفت بیا ترا از رای دیکر برم که مومنان ترا
نند او را کوشه بر دسر پلید او را از تن جدا کرد و بیامد بجای خود
تنت چون شب در آمد نعمان لیلا را طلب کرد کفت ای لیلا
من اراده بدر رفتن دارم تدبیر چیست لیلا کفت ای امیر سخن تو
هیچ معنی ندارد و تدبیر آنست که اول روز بفرما که طبل جنک بزنند

تو مسلح و متمکن شده در پای علم قرار گیره لشکر در حرب به

فکر خود باش و دیگر آنکه کسی سری بیاورد تو او را زر بده که

گردد و حریص شوند ای امیر تو میدانی این ابوترابیان چون

گرسنه بچون ما تشنه اند یقین ما حاجت است که اینها

ما می آیند اگر بدست بیاورند یکی را زنده نگذارند نعمان پلید

آغاز کرد اما چون شب برفت و روز روشن شد نعمان

بهر تا طبل جنگ فرو کوفتند و نقاره بنوازش در آوردند

گفت ای یاران مرا بخاطر میرسد که نعمان اراده کرسخانی دا

میباید که با خبر باشید بعد از آن بفرموده تا طبل جنگ فرو کوفتند

و میمنه و میسره برابر بر پا کردند و بر دلان چشم در عرصه میدان

تا سبقت حرب که کند و از سپاه ظالمان مردی بیرون آمد که نام

علقمه ابن طاهر با که میدان گوید سخن یک دستور حاصل کرده بی

آمد سرای علقمه را بگرفت گفت ای پلید بیا که مالکان را زنج اشتطا

ترا میکشند

ترا میکشند اینی بکفت وبد واندر آمد نیزه حواله آن سک
کرد تیغ براند نیزهٔ حسن بک را قلم کرد حسن بک را قشم بکرفت
شمشیر حواله فرق آنمرد کرد آنمرد سپر در سر کشید حسن بک
درود بر مصطفی و مرتضی فرستاد و شمشیر بزد بر قبهٔ سپر او که
سپر را برید تا بسینه فرو رفت آنکه مرد دست بیامد سر تا پا آراسته
کردانیده بر مرکب کرانمایه سوار شده راست حسن بک را بکرفت
و کفت ای ترک خیره سر بیا ترک این بی ادبی بکن که مرا سهیل
نهر عوان نامست و من سه هزار مرد شمشیر زن دارم مرا در
لشکر نعمان با هزار سوار برابر کرفته اند همراه من بیا که ترا پیش
نعمان برم برای خلعت و نعمت بستانم چون جواب این ابو
ترابیان کفته شود برای تو از امیر نعمان آنکه بستانم که در فراغت
باش حسن بک کفت ای پلید لعنت بر تو باد بر امیر تو ای سک
ا زخم من یکبار جای ازرای حضرت سید جلال الدین اشرف را تمام عالم نمیدهم

این بگفت و بدو اندر آمد تیغ حواله آن مرد کرد سپر در س

کشید بزد بر قبه سپر او که سپر را ببرید تا خانه زین بد و پار

کرد امید آن مرد از اسب در افتاد جان بمالکان دوزخ

سپرد لشکر عمان به یکبار بر حسن بک حمله کردند تن بقضا داد

میزد و میکشت درین محل امیر سلطان با شش هزار جوان

عرب بمدد حسن بک آمد تیر و شمشیر ناوک بر همدیگر دریغ نمیکردند

القصه چنان جنگ واقع شد که زهره در بدن آب میشد تا نما

عصر جنگ میکردند انگه نقیبان سپاه آمده لشکر را از هم کردند

و طبل باز گشتن زدند و هر کدام بجای خود قرار گرفتند خان س

لاران سفره کشیده طعام تناول کردند و طلایه سپاه بدر کردند

چونکه زنان کرد لشکر میکردیدند حاضر باش میگفتند اما چون

شب برفت و روز روشن شد مرد دیگر که وی را جعفر ابن

مره شبستان میگفتند مردی بیکار غدار پهلوان صاحب قبا یک گفت

ای امیر تو میدانی

ای امیر تو میدانی که پدران ما همه سپه سالار لشکر بودند و یکبار
اب بابو ترابیان جنگ کرده اند امیر از آن هیچ سری تا بجای میان
ما و او بابو ترابیان نزاع و خصومت کرده اند اگر رخصت باشد
فردا من و اکذار که جواب ابو ترابیان بگویم و امیر ایشانرا
گرفته نزد تو بیارم بشرط آنکه نامه بنویسد نزد ایشان که سه
روز مهلت طلبید که تا لشکر ما جمع شوند نعمان مرده را خوش
آمده نامه نوشت بدین مضمون که بدان و آگاه باش که من امیر
کریمم و مرا بر تو رحم آمده است که هنوز تو طفلی و طاب مقام اندار
البته فریب ایشانرا مخوری خود شب برخیز در نزد من بیا که هر ولا
بتی که تو میخواهی بتو میدهم و گرنه انیست که لشکر خود را تسلیم جعفر
تبر ستانی کرده و شمشیر او را بر سر تابد و تو حریف آن نیستی این
حجت بود که بگردن تو نهادم که فردای قیامت دامن گیر من نشود
و نامه را که مهر پلید خود مهر کرده بدست قاصد داده روانه کرد اینها اما

اما چون شب شد برفت و روز روشن شد پهلوانان زره
جانب رو بصف کارزار نهادند و بیدلان راه گریز نشانه
کردند اما چون صف آرای کرد از سپاه نعمان مرد نعوض لعین
بیرون آمده بر اسب سیاه دم سفید سوار شده کلاه خود گرانمایه
بر سر نهاده و زره و جوشن پوشیده خفتان سرخ در زره زره
فرو کشیده و شمشیر هندی حمایل کرده سپر زرنگار بر کتف آویخته
و نیزه خطی هجده زرعی بر بناگوش مرکب خوابانیده با یازده هزار مرد
جوشن پوش آهن قبا هر کدام مبارز نامی بودند با آن طمطراق
بمیدان آمده جانی طلبه باشد او را بگوئید که بمیدان آید تا این جنگ را
یکسو کنیم چون حضرت این بشنید سوار شده خود بمیدان رود شاهزا
ده هاشم و امیرزاده قاسم و عبدالرحمن حسن بک پیش آمدند و عنان مرکب
حضرت را گرفتند ملک شهران نیز رسیده گفت یا ستیه مگر از سپاه تو
کس نیست که بجنگ این کافران روند پس سر و حضرت بسته تا چشم
کافران برود

کافران بر وی جان از رای حضرت نیفتند تا آنکه حضرت بفرمود که
علم سبز جد او را بر پا کردند حضرت بیامد و در پای علم قرار گرفتند بو خن
مرد و مبارز طلبید گفت ای ابو تراب آخر یکی بمید آئید و گرنه بر صف
لشکر شما آمده یکی را زنده نگذارم امروز کار با شما میکنم که جدم در کربلا
با حسین ابن علی نکرده باشد چون حضرت را نظر بر آن سگ افتاد گفت
ای یاران سگ بچه را میشناسی امیر سلطان گفت یا سید این مرد
کیست گفت این پلید پسر زاده شمر ذی الجوشن است که او کشنده
جدم حضرت امام حسین در آن روز تا جای لکه سیاهی در پیشانی
ایشان معلوم است محبان در نیوقت بسیار بگریستند آنکه امیر
سلطان خود را از پنج موزه تا میل کلاه خود بند کرده خود را با آهن فولاد
عند له خورده [دست] بقائه شمشیر آبدار کرده نهیب بلشکر خود داده حواله
ان روسیاه شدند چون لشکر خوان سالاران خود را چنان
دیده توکل با خدا کرده شمشیر را در دست گرفته حواله شدند بلشکر بو خن

نیز حمله کرده جنگ در پیوست نعمان مرده نهیب بر کوفیان داده

قریب هزار کوفی با سردار خود شان رو بمیدان نهادند حضرت

نهیب بلشکر خود داده شاهزاده هاشم و امیر قاسم و عبدالرحمن

با لشکر گران سه صف کارزار نهادند انگه نعمان مرده بر فرنگیان

اشاره کرده و گفت شما را فرستاده که مدد ما کنید حالا در مانده ام باید

که شما بمیدان رفته جواب ابوترابیان بگوئید عهد کردم هر الکه را

بخواهید شما میدهم درینوقت قریب هشت هزار مرد فرنگ رو بمیدان

نهادند اما چون بوضن مرده همچنان جنگ میکرد شیخ ابوسعید خوارزمی

نقل کرده است که قد آن پلید هشت ذرع بود دندانهای آنمرده از طرف

دیگر بیرون امده بود و پیشانی پلید او علامت سیاهی ظاهر بود لشکریان

از خوف آن لعین هراسان شده بودند و کس را زهره آن نبود

که در برابر او رود ملک شهران گفت یا سید این مرده دمار از

لشکر ما بر آورده حضرت چون نگاه کرد آن سگ را بدید که شمشیر کشیده

نزدیک امیر سلطان آمد

نزدیک امیر سلطان آمده حضرت یکچوبه تیر در کمان نهاد گفت خدا
وندا الحق جدم که شر این سگ را از لشکر من کفایت کن درین و
قت کمان را کشیده تیر را بجانب او انداخت از قضای الهی تیر بر
سینهٔ بوحف مردود خورد چنانکه از پشت ابدر رفت از اسب در
افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد بوحف کشته شد لشکر ظالمان فرو
ماندهٔ مومنان میکشتند و دران گیر و دار چشم شاهزاده هاشم بر عبد الله
افتاد که سر تا پا چون داد دل خود سیاه پوشیده شمشیر حوالهٔ او کرد
انکه شاهزاده هاشم را خشم بر آمده دست بباز یده و کمر بند او را گرفته از
خانهٔ زین در ربود چنان بر زمین زد که استخوان پلید او را خورد
گردانید غلامان شاهزاده سر آن مردود را بریدند درینوقت شا
هزاده هاشم و امیر سلطان و امیرزاده قاسم با تمامی مومنان درود
بر مصطفی و مرتضی فرستادند بزن لی بزن میان لشکر ظالمان افتاد
پشت بمصاف کرده رو بگریز نهادند نعمان مردود چون چنان دید لشکر

شکست خورده اند نهیب لشکر خود داده قریب شصت هزار کافر
جرار خنجر گذار بیکبار حمله کردند و یکدیگر را کشته شد و اسب را بجای
تیره میانداختند القصه تا افتاب برقطب گردان رسید جنگ
کردند نعمان مرد دفریاد بسیار کرد بجای نرسید لشکرش پشت
بمصاف کرده رو بگریز نهادند نعمان چون چنان دید خیمه و سرا پرده را
آراسته بگذاشت رو بگریز نهاد خود را بقلعه گزین رسانیده اهالی
حکم کرده که پل را کشیدند و برج بارو را محکم استوار کرده قرار گرفت
حضرت بفرموده تا در دروازه قلعه را بند کردند و دروازه را محکم نگاه داشتند
که نعمان بدر نرود چون سه روز بگذشت روز چهارم شاهزاده هاشم
و ملک شهران گفتند یا سید نعمان پلید شکست خورده است همچون
معلوم میشود که در قلعه در گزین رفته باشد ما در پی او رفته آنکه حضرت
لشکر نشانده رو بقلعه در گزین نهادند حسن بیک در قلعه را گشاد و با
اندرون قلعه در آمدند کسی را ندیدند در زیر زمین آن قلعه راهی
داشت که بیک

داشت که بیک فرسنگ راه بر زمین میرفت نعمان مرد
واز آن راه بیرون رفته بود روی پلید خود را بشهر شهران نهاد
القصه جنگ چهارم سید جلال الدین اشرف با منصور دوانقی
در شهر شهران اما چون شیخ ابو سعید خوارزمی نقل کرده که چون حسن بیک
بسیار تفحص کرده کسی را ندید اینکه بر رفت و بر تخت نعمان بنشست
بفرمود که نقاره را فرو کوفتند و مومنان شادی کردند چون این خبر
بحضرت رسید با تمامی لشکر باندرون قلعه در آمدند حسن بیک باستقبال
حضرت بیرون آمده مبارک باد کردند حضرت ایشانرا خلعت داده
داخل ظفر پناه کردانید اما چون حسن بیک در کوچها و محلها میگشت
هر کرا میدید از تیغ میگذرانید تا مردیرا گرفت که خزینه دار نعمان بود
گفت ای مرد چه نام داری گفت بشیر گفت راست بگو که خزینه
نعمان در کجاست گفت میتوان داشت اما در دل تو هیچ رحم
نیست و تو بر سر امیر خود قسم یاد کن که مرا نکشی بر تو راست بگویم حسن بیک

گفت بسر مبارک حضرت قسم که ترا نمیکشم انکه شبیر گفت همراهی من
بیا حسن بک سوار شده در منزل حسن بک دست بباز بید ورشین او را
بگرفت گفت ای جوان تو حسن بک نباشی گفت آری هستم شبیر آهی
سرد از جگر بر کشید حسن بک گفت ای جوان چرا آهی کشید گفت
بجهت فرزندان خود یتیم خواهد شد میدانم در دل تو هیچ رحم نیست
حسن بک بخندید و گفت خوف مکن القصه خزینه را نشان بحسن بک
داد این مژده را بسمع شریف حضرت رسانید از حضرت دستور
حاصل کرده فوالی در خزینه را باز کرده بخدمت حضرت اورد معجز
بفرمود که برای مؤمنان قسمت کردند القصه شیخ ابو سعید خوارزمی نقل
کرد که چون نعمان مروان در گریختن بدر رفت پناه بمنصور دوانقی برد
خبربان مروان رسید امیر نعمان که نسل معاویه رضی الله عنه میرسد پادشاه
عراق و فارس بود از دست پیرزاده ابو ترابیان گریخته پناه بتو می
اورند منصور چون این خبر شنید لشکر خود را باستقبال نعمان
بیرون فرستاد

بیرون فرستاد آنمرد خود را باعزاز اکرام هرچه تمامتر بشهر داخل کردانید
و دست روی یکدیگر را ببوسیدند درین وقت لیلای مرد و کنک شاه
سک در پیش منصور آمدند و کریه آغاز کردند منصور ایشانرا تسلی داده
گفت ای نعمان غم مخور که من کار این ترابیان بکنم که داستانها باز
کویند از هرجا سخن در میان آوردند ازین مقدمه دو ماه بیست روز
بگذشت خبر از برای منصور آوردند که پسر ابوتراب دمبدم است که
برسد آنمرد ذره اندیشه نکرد گفت وزیرانرا حاضر کنید همه حاضر شدند
بفرمود تا در خزینه را بکشودند چندان مال و نعمت بر لشکر خود بداد که همه توا
نکر شدند و لشکر خود را جمع کرد فی الحال نامه نوشت باطراف ممالک
باندک زمانی قریب به پنجاه هزار ناکس بهم رسانید اما شیخ ابوسعید
خوارزمی نقل کرده از شیخ سلیمان مازندرانی که صاحب کتاب
گفته بود حضرت بکجور رسید مردم کجور باستقبال حضرت بیرون آمدند
باعزاز اکرام هرچه تمامتر بشهر در آوردند حضرت بیامد بر تخت دولت قرار

گرفت در روز دیگر نامهٔ نوشت نزد منصور دوانقی که ای منصور بدان
واگاه باش که خونی هست که خون جد و پدرم در گردن اوست و حالا
از ضربت تیغ من گریخته است پناه بتو آورده است که او را دست
بسته نزد من بفرستی که میان من و تو رستی باشد اگر خلاف این واقع شود از
دست من آن ببینی که در زمانه کس بفریاد تو نرسد و نامه را که مهر مبارک
خود مهر کرده بدست فضل عیار داده روانه گردانید ببارگاه رسید خبر
برای منصور بردند که قاصدی آمده است همچون معلوم است که فضل عیار
است اشرح فضل را طلبید چون ببارگاه در آمد که دید نعمان با کلش شاه
در پیش منصور نشسته اند پیش آمده نامه را بدست منصور داد
و گفت ای منصور صلوات بر محمد و آل او نصر است اشرح نامه را بگرفت
و صلوات بر محمد فرستاد آنکه نامه را نخواند و گفت ای فضل اصل نصبت
بگو میخنم فضل گفت ابن شمس ابن طاهر ابن زبیر ابن یدین خراجی
جد و پدرم بحر دستدار راهی بیت بودند کمترین نیز طوق اطاعت
حضرت سید جلال الدین

سید جلال الدین اشرف ابن امام موسی کاظم ؑ در کردن نهاد ام منصور
گفت که پادشاه شما ادعا میکنند که امام زاده ام که کسی امام زاده
باشد با مسلمانان از زر چرا میرساند چندین هزار خون ناحق
میکنند گفت مسلمان کیست اشره گفت که از نسل او امیر معاویه
رضی پدید میرسد فضل گفت کسیکه خون حضرت امام حسین ؑ ریخته
باشد چگونه مسلمان باشد منصور بخندید و گفت برو پادشاه
خود را بگو که تمام پادشاهان مازندران و خراسان امر مرا گردن
نهاده اند نعمان بن پناه آورده است طریقه رسم آنست که الکه او را
از دست بگذارد باز بادبهی و بر جای خود قرار گیرد که دیگر نعمان
با تو کار نیست و اگر گوش سخن بجا عت دیگر کرده فکر جنگ کن خون
تو بگردن تو است فضل را خلعت داده روانه گردانید فضل باید
هرچه دیده و شنیده بود همه را عرض کرد حضرت سرداران لشکر خود را
طلب کرد و گفت لشکر بیرون کنید حسن یک نفر بود حضرت پنجهزار مرد

برداشته پیشاپیش بر د جای که مناسب سپاه باشد خیمه وخرگاه
برپا کرده که نشیمن ماهم در عقب توی ایم حسن بک نفر بعد حضرت
روانه شد بعد از ان مردم کجور پیش امدند و پانصد کس از
فرزندان وغلامان پیشکش برای حضرت بیاوردند و معذرت
خواستند حضرت بجهت ایشان دعای خیر بتقدیم رسانیدند الکه
ابو عطای کجوری که مردی دانا بود و ایین جنک نیک میدانست برای
حضرت اوردند حضرت اورا بشهزاده هاشم سپرد مردم کجور را خلعت
داده متوجه کشت شیخ ابو سعید خوارزمی نقل کرده که چون خبر امدن
حضرت منصور شنید کفت ای غلام من سید جلال الدین اشرف را
ندیده ام بیا تا تماشای او کنیم در انجا نشسته بود بر سر او رفته چشم در راه
داشتند که درین محل صدای نقاره بر امد جوانی نظر منصور در امد بر اسب
بادپا دونده جهنده بتیز رفتار سوار کشته و کلاه خود کرانمایه بر سر نهاده
وزره داودی تنک حلقه پوشیده و خفتان سرخ زربفت در روی
زره فرو کشیده

زره فرو کشیده و سپر زرنگار بر مهره کتف آویخته و کمان چاچیانه
در گوشه قربان انداخته و نیزه خطی هجده زرعی در دست گرفته
با پنجهزار جوان جوشن پوش و آهن قبا بیامدند و خیمه و خرگاه برپا
کرده چون نعمان این بدید سر خود بلرزید منصور گفت ای نعمان
این جوان کیست گفت این امیر حبش روی لشکر ابو ترابیان
الست حسن نیک نام دارد این الست و عار از لشکر ما بر آورده است
باز صدای طبل بر آمد نگاه کردند لشکر عظیم پیدا شد جوانی دیدند که
پیش پیش می آید سرتا پا آهن و فولاد غوطه خورده و کستوان
مغربی بر مرکب افکنده و کلاه خود گرانمایه زرنگار بر سر نهاده و زره
فرو کشیده و سپر زرنگار زهر آبدار و هزار میخ بر مهره کتف آویخته
و کمان چاچیانه بر قربان کشیده و جعبه پر از تیر دلدوز بر میان
بسته و نیزه خطی هجده زرعی بر بناگوش مرکب خوابانیده
با هیبت و صلابت که اگر شیر ژیان بدیدی نعره اش آب

میشد منصور گفت ای نعمان این شیر صولت کیست که محمد
همچون شیر بنظر من می آید گفت این زاده محمد حنیفه است
ہاشم نام دارد که دمار از لشکر ما برآورده است دباز صدای
طبل برآمد و علم بکر ملک شهران را بیاوردند ملک شهران بر
اسب عقیل نژاد گرانمایه سوار شد و جقالی مرصع بر سر
نهاده زده با چهل هزار مرد جوشن پوش آهن قبا بیامدند
و تمام صحرا پر از لشکر اسلام شد منصور پرسید ای نعمان
این مرد کیست گفت از نسل نوشیروان عادل است که خزینه
نوشیروان بدست اوست و بعد از ان امیر سلطان بیامد با
شش هزار جوان عرب همه اسلحه و شمشیر و انگه رایت سلطان
سید جلال الدین اشرف نمودار شد و تمام لشکر باستقبال حضرت
بیامدند و حضرت بر اسب باد پای تیز رفتار سوار شده و کله
خود گرانمایه جوهر زرنگار بر سر نهاده و زره داودی تنگ حلقه
پوشیده و

پوشیده و خفتان سفید در روی زره فرو کشیده و جبهٔ پر از تیر
مرصع یکجان بر میان کله خود بند کرده و سپر زرنگار سلم چوب بر ابریشم
هزار میخی بر مهره کتف مبارک آویخته و شمشیر یمانی حمایل کرده و
کمان چاچیانه در قربان کشیده و نیزهٔ خطی آهیده زر سر بر بنا گوش
مرکب خابانیده و نقاب قیمتی بر روی مبارک انداخته فضل عیار
نجق دسته مرصع بر دوشش نهاده صبح گویان بر آمد و هزار جوان
از مبارزان نامی در حضرت را فرو گرفته و چهل سید خوش آواز
قرآن خوان در پیشاپیش می آمدند و بیت جنیب با زین لجام
مرصع و در پای سراد میده وانیدند درین محل صدای نقاره و کرنا و
سفید مهره و طبل بر خواست که زمین زمان بلرزید منصور دوانقی
گفت ای نعمان پسر امام موسی کاظم چرا نقاب بسته است نعمان
گفت بجهت آنکه کسی روی او را نبیند درین منصور وزیر از اراد
دانشمندان را طلب نمود بیامدند فقات را وزیر برداشت که اسم او

انیس بود کامل و عاقل بود و دانشمند مهر علی و اولاد او در دل داشت

منصور گفت ای انیس تدبیر این کار چیست انیس گفت ای امیر

کس پادشاهی خود را بخاطر دیگری از دست نمی دهد القصه منصور

حرف او را نشنید رفتن حضرت امیر در عقب جنگ واقع شدن

با منصور مردود در شهر مصر اما چون شب در گذشت و روز روشن شد

منصور بفرمود تا طبل جنگ بزدند میمنه و میسره و قلب جناح راست

کردند و علم سیاه برسم بنی امیه در لشکرگاه برپا کردند میمنه را بر یزید

بن عطیه داده و میسره را ببرادر خود و رایت را بوزیر خود انیس

و خود با لیلان سگ و نعمان مرد و در تمامی بزرگان لشکر در قلب

لشکر قرار گرفتند حضرت چون چنان دید لشکر آراسته کرده میمنه سپاه

شاهزاده هاشم داد میسره را با میرزاده قاسم سپرد و رایت را به برادر

خود امیر سلطان داد و خود با ملک شهران و بزرگان لشکر در پای

علم قرار گرفتند و طبل جنگ و نای رزم در دمیدند و بردلان چشم در

عرصه میدان داشتند

عرصهٔ میدان داشتند تا سبقت حرب که کند از ظالمان مردی
بیرون آمد گفت مرا در نزد حضرت ببرید نامه و پیغامی دارم آنمرد را
نزد حضرت بردند گفت ای پادشاه منصور دو القرن میگوید که ما هرگز
جنگ سلطانی نکرده ایم میباید که هر روز یک سرداری را بمیدان نفرستی
که جنگ سرداران تماشای دارد دیگر آنکه لشکر هم زود فارغ شود
گفت ای مرد چه نام داری گفت لیس گفت از کدام قبیله گفت آمده
گفت برو منصور را بگو که فردا سه شنبه که پنجم ماه است براسعد جنگ
نیک است نظر ما هرچه بخاطر میرسد آنمرد بیامد هرچه دیده و شنیده بود
همه را باز گفت و آنروز جنگ نکردند اما چون برفت و آفتاب جهانتاب
سر از درجهٔ خرچنگ بدر آورد جهانرا بنور خود منور گردانید از هر دو
لشکر صف سپاه بیاراستند و پردلان چشم در عرصهٔ میدان گماشتند
تا سبقت حرب که کند اما چون صف سپاه آراسته شد از سپاه
ظالمان پسر کمترین منصور که ملج نام داشت با پنجهزار مرد بمیدان آمد

پس خودنمائی کرد آنکه گفت منم ملجم ابن منصور که هر که میل جنگ
دارد و با لشکر خود بمیدان آید که دست بردی بنمایم که در داستانها باد
گویند در زمین محل حسن بیک دستور حاجیلی کرد با پنجهزار مرد جوشن
پوش رو بصف کارزار نهادند حسن بیک گفت ای پلید بیا تا
چه داری این بگفت دید و اندر آمد جنگ عظیم واقع شد نیزها
نیزن از هر جانب برخواست چکاچاک شمشیر بران و فش فش
تیر فولاد و آه و ناله شکستگان و شیهه مرکبان و صدای کرنا بلند
شد در آن گرمی حرب چشم حسن بیک بر ملجم ابن منصور افتاد در
میان لشکر افتاد بهر که میرسید بدو نیم میکرد حسن بیک مرکب تاخت
و سر راه او را بگرفت و گفت ای سگ بچه دست نگه دار که رسیدم
دید و اندر آمد شمشیر حواله آنمرد کرد آن پلید سپر در سر کشید برد
برقه سپر را برید حجاب نکرده خراش او را نیز مجروح گردانید شمشیر
دیگر فرود آورد بر گردن اسب او زد که آن پلید خود را بر زمین
انداخت برادر

انداخت برادر حسن بک موسی بک و غلام حسن بک عبد الله بیامد
دست و گردن او را بر بستند و فضل عیار نیز بیامد آن پلید را کشان
کشان نزد حضرت بردند چون لشکر عجم پادشاه خود را اسیر دیدند
رو بگریز نهادند حسن نهیب بر لشکر خود داده بکذارید که ایشان
بدر روند و خود نیز در میان ایشان افتاد میکشت با پنجهزار
مرد یکصد بیست تن بدر رفتند انگه حسن بک بیامد دست حضرت را
ببوسید و قرار گرفت منصور برای فرزند خود بسیار بگریست
نعمان پلید لیلای بک را طلب کرد بیامدند و گفت ای برادر الحق
بخت ما گردیده است این پسر منصور را حسن بک گرفته است
که اگر هزار جان داشته باشد یکی را زنده نخواهد گذاشت اما شیخ ابو
سعید خدا ارزمی نقل کرده که چون شب برفت و روز روشن شد
انیس وزیر که یکی از دوستان امیر المؤمنین ع بود یکی را پیش حضرت
فرستاد که یا سید بدانکه من چهارده سالست که در وادی همان روز

ببر ببیرم این روز را از خدای تعالی طلب میکردم الحمد لله و المنة
بمراد خود رسیدم امید به بین زودی مقضی المرام بخدمت عالی
مشرف شوم حالا میباید بکفاتن کمترین عمل نماس که مومنان بکشتن
نروند من این سکانرا گرفته بخدمت عالی الفرستم چون روز شود
باید که هر روز بشکار رفته علم دار اغن مرد کمتر نیم چون جنگ
مغلوبه واقع شود علم را ز پادر آورده رو بگریز میکندارم تا دانسته
باشند القصه روز دیگر با بزرگان لشکر خود بیامد بر تخت دولت
قرار گرفت و ملازمان در خدمت او باستادند حضرت نفرمود تا
پسر منصور را بیاورند ملجم بیامد بر حضرت سلام کرد گفت ای پسر
منصور بیا بر یزید لعنت کن بر امام محمد تقی ع بیعت کن تا اخلاص
کنم ملجم گفت ای پادشاه خوبست که تو پادشاه مومنان باشد
سخن بگذر بگوی حضرت او را بر حسن بیک داده حسن بیک او را بدر
وازه شهر برده کردن او را بزد آنکه حضرت با بزرگان لشکر خود سوار شده
دامنه کوه شکار

دامنه کوه شکار رفت وملک شهر انرا سفارش بسیار نموده بجای
خود باند اما مؤمنان نقارهای شادی فرو کوفتند وکرنا را بنوازش
در آوردند چون خبر قتل ملجم بمنصور رسید بسیار بگریست منصور
از کرده خود پشیمان شد اما چون حضرت بشکار رفته سه روز
در انجا سیر شکار شد و روز چهارم مراجعت نمودند مؤمنان
استقبال کردند منصور نعمان نیز با تمامی لشکر با تمامی اعیان ارکان
کان بتماشای لشکر امدند حضرت می امد همچون شب چهارده در
میان خود میدرخشید مؤمنان شادی میکردند انروز سعید علم
بر پا کردند و دوازده نقاره اما شیخ ابو سعید خوارزمی نقل کرده که
چون شب در امد جاسوس انیس وزیر در لشکر گاه حضرت
بیامد گفت مراد پیش حضرت ببرید که فرستاده انیس وزیر دارم
دانیال یک دستور حاضر کرده او را در نزد حضرت اوردند نامه را
بدست حضرت داد گفت یا سید انیس وزیر میگوید امشب طلایه

لشکر تراافر مادر دماوند بعد ما بیایید اگر بتوانم نعمان مرده را گرفته

بخدمت عالی مشرف شوم حضرت او را دعای خیر بگفت. دریمن

محل حسن بگ را طلب کرد و گفت ای حسن بگ. پنجهزار مرد برداشته

امشب طلایه لشکر بیرون رو سر دماوند کنار رود خانه انیس

وزیر بتو میرسد اما باید هشیار باشی حسن بگ دست حضرت را

بوسید بیامد بجلب الفرخه حضرت پنجهزار مرد برداشته سرتاپا سیاه

پوشیده از لشکرگاه بیرون آمد در کنار رود خانه رسیدند حسن بگ

نگاه کرد دید ده نفر سیاه پوش مرد آنجا ایستاده است. حسن بگ پیش

آمد گفت چه کسی و از کجا می‌آئی حسن بگ گفت کمترین چاکر سید جلاله

الدین اشرف ترک میخ چشم کارجیان الکه انیس وزیر پیش آمد دست

روی یکدیگر را بوسیدند در نیوقت انیس وزیر گفت وزیر گفت

ای حسن بگ همراه من بیا که کار این سگان را بسازیم و اگر بتوانیم اسیر

ایشان را گرفته نزد حضرت بریم دریمن محل حسن بگ با لشکر خود قریب

به پنجهزار مرد

به پنجهزار مرد دلیر شمشیر گیر چار صد نفر دیگر انیس همراه خود

آورده بود در و سنجیه آورده‌اند لیلای سک نهادند چون نزدیک

خیمه رسیدند آن مرد با لشکر خود در خواب بودند درین محل ریختند

بر سر ایشان حسن بک خود را بآن مردان رسانید که خود را در میان

لشکر انداخته میزد و میکشت دست زد ریش او را بگرفت دست

و گردن او را به بست برادر خود موسی بک داد فضل عیار را با صد نفر

دیگر همراهی او کرده روانه به نزد حضرت گردانید فضل لیلای سک را

در خیمه حسن بک آورده در کشید حسن بک گفت ای انیس خیمه آلا

کجاست و چه نشانه دارد انیس گفت این خیمه سرخ زردست

درینوقت حسن بک بدر خیمه او رسید که خود بسین آلا شمشیر

کشیده بدر خیمه ایستاده است حسن بک بد و رسید آن سگ بچه شمشیر

حواله حسن بک کرد حسن بک تیغ او را رد کرده دست بازید کمربند

او را بگرفت و پیش کشید او را نیز دست و گردن بر بست به برادر خود

ابراهیم بک داد گفت زود این شه را نزد حضرت برسان و صالح
ابن انیس را با صد هزار مرد همراه او کرده ابراهیم بک ریسمان در
حلق او کرده کشان کشان آورده در پیش لیلا در بند کشیدند
درین محل کافران بیدار شدند در بیرون دویدند حسن بک انیس
وزیر شمشیر بر کشیدند بانگ خوشحال کردی و زمره افتد در میان
ایشان افتادند سینه میزدند و میکشتند درین انیس وزیر گفت ای حسن بک
یکبار همه یکدیگر را بکشند الغرض انیس وزیر و حسن بک با لشکرگاه اسلام رسیدند
خوشحال گردیدند در همان شب طبلها در آوردند چون روز شد
نزد حضرت دعا ثنای حضرت بجا آوردند انیس وزیر و صالح بیامدند و
قدم حضرت را ببوسیدند حسن بک آنچه در آن شب کرده بود بعرض رسانید
حضرت برای ایشان دعای خیر بتقدیم رسانید همه را خلعت گرانمایه
بخشید همه خوشحال شدند انیس وزیر گفت یا سید از گناهان خود پشیمانم
درین مدت پیش آن سگان بودم یا حضرت گناهان گذشته را عفو گردان
حضرت توبه او را

حضرت توبه او را قبول کرده مژده بهشت داد حضرت او را بحسن بیک
سپرد بزرگان لشکر همه شاد شدند بعد از آن حضرت بر کرسی زرنگار
نشست و بزرگان لشکر همه جا بجا شدند حضرت فرمود لیلا و آلا را بیاورند
غلام حسن بیک عبد البشیر که همیشه چهار شمشیر بستی او برفت لیلا و آلا را آورد
شیخ ابو سعید خوارزمی نقل کرد که قد پلید لیلا بیک پانزده زرع بود و شلم پلید
او تا زانو فرو هشته بودند انبهای او را از جیب در است بیرون آمده
روی پلید او سیاه بود و چشم او کبود بود چنانکه هر کرا نظر بروی افتادی بر خود
میلرزید القصه سر زنجیر ایشانرا گرفته و سر ایشانرا برهنه کرده می آوردند
لشکر مومنان سنگ سفال برای مرداد میزدند چون نزدیک به بارگاه
حضرت رسیدند فضل عیار بیامد گفت ای مرداد سجده کن که در بارگاه
اسلام آمده سجده کرد در عین محل حضرت روی مبارک برای پلید کرد
گفت ای مرداد هرچه از دست تو می آید تقصیر نکن خون حضرت
امام حسین ع در گردن شما است و شما را در بدر کرده است آمرداد گفت

با حضرت میدانی که من بخواب بودم و لشکر من همه نیز مست و استراحت

خوابیده بودند وکر نه ازین لشکر تو هیچ اندیشه نداشتم و انکه کفت

خون حضرت امام حسین ع در کردن شما است ای پادشاه مؤمنان

این مرد دعوی پادشاهی میکرد و پدران ما قبول نکردند تا که بدست ایشان

کشته شد حضرت کفت بیا مسلمان شو تا ترا ازاد کنم آن پلید قبول نکرد

حضرت باد در سخن بود غلام حسن بک ظهره نام بیامد و سجده کرد کفت ای

دشاه مؤمنان پدر و جد من همه کافر بودند من چند سال است که خدمت

این بارکاه میکنم مدعای من آنست این سک را خریه من بخش که تا خون نجس

او را بریزم حضرت کفت بتو دادم آن غلام مؤمن ریش پلید او را

کرفته از بارکاه بیرون اورد آنکه روی خود را بر زمین نهاد و بدرکاه

قاضی الحاجات بنالید و کفت خداوندا بحق پیغمبران صالحان درکاهند که

شب و روز از خوف میکریند که جد و پدرت رحمت کن بدل از زان

هر دو کوش او را بریده و هر دو چشمهای او را بیرون آورده و دستهایش را

بریده و بعد از

بریدی و بعد از آن شمشیر برکشید و گفت کشتم این سگ را بعوض

خون امام حسین ؑ چنان شمشیر بر گردن او زد که ده قدم سرش

دور افتاد فی الحال آتش افروخت و جسد او را بسوزانید آنگه حضرت

روی مبارک خود را بجانب الاکر دکفت مسلمان شو که ترا آزاد

کنم آن پلید گفت هرچه در دست تو باشد در حق من تقصیر

مکن حضرت او را بحسن بگ سپرد حسن بگ بحبیب الفر موی ریش او را

گرفته بیرون آورد حسن بگ گفت ای مردود خدا امید اندکه تو مسلمان

شوی حضرت ترا بخشد او قبول نکرده شمشیر را چنان بر گردن او زد

ده قدم دور افتاد درین محل لشکر اسلام همه بر حسن بگ آفرین کردند

حضرت برای حسن بگ یکعدد خلعت گرانمایه فرستاد حسن بگ بیامد

دست حضرت را ببوسید اما شیخ ابو سعید خوارزمی نقل کرده که

چون حسن بگ لیلا و الارا بگرفت با انیس وزیر از آنجا بیرون

آمدند لشکر نعمان و لشکر منصور بهدیگر شمشیر میزدند تا آفتاب برآمد

چون روز شد دیدند که لشکر بیگانه در میان شیث و هرچه کشته اند
لشکر خودشان همه چون نعمان رسید خاک بر سر خود کرده بسیار
بگریست گفتند دریغا که بخت ما کردیده است اما چون روز شد
بزرگان لشکر اسلام ببارگاه آمدند دعا ثنای حضرت را بجا آوردند
هرکدام بجای خودشان قرار گرفتند حضرت گفت ای محبّان جباه
جنگ مغلوبه بباید کرد مؤمنان همه یکدل شدند اما چون شب
گذشت و آفتاب برآمد و از سپاه اسلام طبل جنگ فرو کوفتند
و از سپاه ظالمان نیز طبل جنگ بزدند خیمه و خرگاه بر پا کردند
حسن بک بر اسب بادپا سوار شده با اصلحه تمام اسب را بجولان
در آورد و گفت هرکه مرا داند داند و هرکه نداند بگویم تا بداند
منم پسر بزرگترین بابا یوشع الدین استاد جلو حسن بک نام کمترین
چاکر سلطان سید جلاله الدین اشرف میخ چشم خارجیان اعنی حسن بد
هرکه مرد است بمیدان من در آید با دست برد مردان مشاهده کند
در بنوقت نعمان

بسیار حرا اورا احاطه کرده بودند شهزاده خودرابدرسانید
دسر رای اورا بگرفت وحمله کرد و تیغ غلام اورا از پادر آورد آنکه
شمشیر حواله منصور کرد آن سپر در سر کشید در بین محل فرود
آوردند سپر را منحرف کردانید شمشیر شهزاده را شکست کردانید
شهزاده باشم را خشم گرفته دست مبارک بیازید کمر زنجیر
منصور را بگرفت و کمر زور حیدری چون گنجشک از خانه زنین در
ربوده چنان بر زمین زد که استخوان بلبید او خورد کردید کشان
کشان بنزد حضرت آوردند چون لشکر کفار پادشاه خود را
گرفتار دیدند رو بگریز نهادند و لشکر مؤمنان که تا بسیاری از آن
خارجیان را بدوزخ فرستادند آخر بازگشته بخدمت آمدند
اما شیخ ابو سعید خوارزمی نقل کرده که چون لشکر منصور پادشاه
خود را گرفتار دیدند رو بگریز نهادند چون گرد کوه رسیدند اما
چون نعمان دید گرفتار خواهد شد با چند نفر سوار در پهلوی کوه

دماوند گرفته پیاده شده بهزار زاری خود را بدماوند رسانید

بجای که خزینهٔ منصور بود در آنجا فرود آمد گماشتگان منصور

در آنجا بودند نعمان سگ را باعزاز اکرام هر چه تمامتر در جای نکو

فرود آوردند چون این خبر بحضرت رسید که لشکر کفار شکست

خورده منصور گرفته شده و نعمان پلید بدر رفته است بفرمود

تا نقارهای شادی فرو کوفتند و مؤمنان شادی میکردند فضل عیار

بیامد منصور را ریسمان در گردن او انداخته کشان کشان بیا

ورد در رو بر مصطفی و مرتضی فرستادند حضرت در خیمه منصور

بر تخت دولت نشست و مؤمنان جا بجا قرار گرفتند و روز دیگر

منصور را طلبیده دلالت باسلام کرده اشره د قبول نکرد گفت

ای پسر امام موسی کاظم هر چه در دست تو است تقصیر مکن که فردای

قیامت در پیش جدم معاویه رضی الله شرمسار خواهی شد حضرت

او را با میرزاده قاسم داد امیرزاده او را بدار کشیده تیرباران

کردند القصه .

کردند القصه انکه جای منصور را بانیس وزیر داد کوررا بابو
عطای کوری داد در بین محل شاهزاده قاسم را طلب کرده گفت
ای برادر بیست هزار جوان برداشته بکوه دماوند برو گویند
که نعمان گریخته بدانجا رفته است او را بدست اورده بیار
شاهزاده بحسب الفرمان حضرت سمعنا و اطعنا گفته متوجه شد
انیس وزیر گفت یا سیدی و ابو عطا نیز همراه شاهزاده
میروم مبادا که خطای واقع شود ایشان هم راه کوه را نمیدانند
حضرت هر دو را دستور داده روانه شدند چون شاهزاده قاسم
تشریف ارزانی نمودند حضرت بیامد بر تخت منصور قرار گرفت
و مردم ان ولایت همه شمشیر در گردن انداخته نزد حضرت
امدند دعا و ثنای حضرت را بجا اوردند اما چون نزدیک کوه رسید
انیس و ابو عطا پیش امده گفت ای شاهزاده این کوه دماوند
جای سخت است تدبیر باید رفت که خزینه منصور دوانقی در انجا است

القصه شاهزاده را فرمودند که لشکر را چهار حصه کرده بچهار جانب
فرستادند در بالای کوه رفته خود را بدر خیمه رسانیدند این
خبر بنعمان رسید که لشکر اسلام آمده اند در ساعت باندرون
خزینه رفته دجای که چبه خانه انکروه بود پنهان شد اما چون شاهزا
ده قاسم در آنجا رسید تمام ولایت را بگردید نعمان را نیافت متحیر
باند گفت این سگ باز بدست ما بدر رفت القصه شاهزاد
فرود آمده ملازمان شاهزاده در محلها گردیدند مردی را دیدند سرتاپا
سیاه پوشیده دیوانه وار میرفت او را گرفته نزد شاهزاده
آوردند انیس وزیر گفت این خزینه دار منصور است همه شاد شدند
شاهزاده او را نصیحت کرده بجای نرسیده مطلق سخن نیگفت درین
محل فضل عیار بیامد بینی او را سوراخ کرده او را سخن در آورد
گفت ای فضل مرا مکش که خزینه دار منصورم الحال به بیعت امام محمد تقی
اقرار کرده در بیوقت شاهزاده قاسم و انیس وزیر و ابو عطای کجوری
و جماعت بزرگان

وجماعت بزرگان لشکر مؤمنان بیامدند و در خیمه فرو گرفتند و
میگوشیدند شاهزاده گفت ای مردان چرا بر خدا عاصی شده اید
و دشمنی با فرزندان رسول خدا میکنید که زمان زمان بر شما لعنت
میکنند آن مردان میگفتند که ما هر چه کرده ایم بقول امیر معاویه کرده ایم
شاهزاده بفرمود تا ایشانرا بتیره باران کردند انکه خزینه دار منصور
که نام او ابو عطا و ابو معانی دمشقی بود شاهزاده بفرمود تا او را طلب
کردند بیاوردند از سرتا پا خلعت گرانمایه پوشانید شاهزاده او را
شعیب نام نهاد و گفت برو خزینه را بیار گفت فدایت شوم
در آن خانه سنگیست کس نمیتواند او را گشاید شاهزاده چون
این سخن را شنید از جا برخواست گفت ای ابو معانی متوجه
باش چون برسید در انجا در و دیر مصطفی در نظر فرستاد و
بیک زور حیدری سنگ که بوزن چهل من بود بدو انگشت
از جا برداشته ده قدم دور انداخت تمام لشکر بزور بازوی او

قید کاهی مصیبت فی خان
عرض خود
قلم کار شاه
رفاه خان
فدایت شوم
لفظ ابا

آفرین کردند و بعد از آن اندرون رفتند زر و مال بسیار
بیرون آوردند عبد الرحمن در نظر در آورد چون باندرون
خانه در آمد دید که جبه خانه است شاهزاده قاسم نیک نظاره
کرد دید که نعمان سگ است عبد الرحمن دست دراز کرد ریش
پلید او را بگرفت بیرون آورد گفت ای سگ من ترا در آسمان
میگردیدم حالی در زمین یافتم چون مؤمنان آن سگ را بدیدند
سنگ سفال بر و میزدند عبد الرحمن او را نزد شاهزاده قاسم آورد
شاهزاده چشم بر آن پلید کرد آب دهن مبارک بر روی او انداخت
درین محل شاهزاده بفرمود که زر و مال و نعمت بار کردند تا نزد
حضرت بیاوردند فضل عیار بیامد گفت ای شاهزاده نعمان را من
از برای حضرت میبرم شاهزاده باو سپرد فضل نعمان را بر خر سوار
کرده و کلاه نمدی بر سر نهاده و جل کهنه بر خر افکنده و چهار زنگ بر
گردن خر ترتیب داده و خود نیز رنگ عیاری بر بسته درین محل
نعمان گفت

نعمان گفت ای قاسم این بی حرمتی است که در بارهٔ من بعمل
آورده آخر شرم از خدا بکنید و از امیر معاویه بترسید که جد آبا
ماست شاهزاده گفت لعنت بر تو باد و بر امیر معاویه تو ای سگ
شما در کلام نشنیده اید که بیان نموده اند نعمان پلید سر در پیش انداخته
هیچ نگفت جمعی پادشاهزاده همراه بودند چنان زر و مال آوردند همه
توانگر شدند و شادی ها میکردند درینوقت شاهزاده آمد و دعا ثنا
او بجا آوردند گفت ای امیر من از قبیله این لعینان بهرام القصه
فضل عیار پالهنگ نعمان که در میان لشکر میرفتند و هر کران پلید
سید به سنگ بر و میزدند و تیر و طعنه جگر او را سوراخ میکرد اما چون
حضرت بر تخت دولت نشست نعمان مرده را طلب کرد او را
بحسب الفرمان حضرت بیاوردند سر تا پا بزر جواهر آراسته و کلاه خود
کر نمایه بر سر نهاده چون چشم حضرت بر آن لعین افتاد روی خود
از و بگردانید گفت ای اشم این مرده را هر چه دارد از و بگیر

برای انیس وزیر ابو عطای کجور را گفت قسمت کنم درین محل حضرت
یکچوبه تیر در کمان نهاده گفت کشتم این پلیدرا بعوض خون
جدم حضرت امام حسین ع بزد بر پشانه که از قفای سر بدر کرد الکه
نقاره شادی فرو کوفته و لشکر مؤمنان کمانها را بر دست گرفته آن
ملعون را تیره باران کردند قریب شصت هزار مؤمن بران مرده را
تیره باران کردند و آن مرده سه روز در سر درخت معلق بود
بعد از سه روز حضرت بفرمود که آتش برافروخت وان پلید را بسوزا
نیند در یوقت نامه بدست مبارک خود نوشت علوفه لبیار
و بدرقه بشمار برای سید میر احمد فرستاد و از برای سیدان سید محمد
بدین طریق فرستاد در نامه اشاره فرمود که آن خاطر جمع دستان باید
الحمد لله و المنه میسر شد آمدن سید جلال الدین اشرف در ملک
لاهجان اما چون حضرت سید جلال الدین اشرف در لاهجان
امد لشکر سرداران خود را طلب کرده بزرگان سپاه همه حاضر شدند
و در مسجد جامع

و در مسجد جامع با حضرت نماز گذاردند و بعد از نماز حضرت خطبه
خواند انگه سید میر احمد را طلب کرده گفت یا سید انچه مدعای
دوستان بود حاصل شده است هرجا که مخالف بودند همه را بقتل
اورده ایم و دیگر از زمین سکان کسی نمانده است که از دست او کاری
بر آید و لشکر اسلام مدتی است که بر سر اهل عیال خود نرفته اند میخواهم
که چند روز ایشان بر سر اهل عیال خود باشند حضرت سید میر احمد
دست مبارک خود شانرا برداشته در حق مومنان و سپاه اسلام
دعای خیر بتقدیم رسانیدند و بعد از ان حضرت حسن بیک را طلب
کرد انگه زنگان و کردستانرا بحسن بیک داد و خلعت گرانمایه با چند
بدره زر بوی بخشید و بعد از ان سه روز دیگر حسن بیک متوجه شد شهر
قزوین را و ولایتها را تا کنار قزلغزن بشاهزاده لاشم داد روانه
شد و کهدم و نومرود را به برادر شاهزاده و حمزه داد روانه ساخت
گسکر را برادر خود امیر سلطان داد و سفارش بسیار کرده بدانصوب

فرستاد و شهر برفی بنرا برای سید محمد غزنوی جدا کرد و روی
وی را ابو سعید روانه کرد آنکه ابو عطای کجوری را طلب کرد و کجور را
بوی داد و سفارش نامه بمردم کجور نوشت و شهر شهمیران
تا سر حد دماوند بانیس وزیر داده روانه کرد و رود سر و تمام
جانرا بعبد الرحمن اشرف سپرده بد الصوب فرستاد و شهر قوم را
بسید میر احمد داد و عبد الله را با هفت هزار مردم همراهی او که در
قوم فرستاد القصه لشکر را جا بجا فرستاد با برادر میر شمس الدین و
سید علی کیا در لاهجان فرستاد و سید علی را جانشین خود کرده هر
روز حضرت برای مردم لاهجان موعظه گفته و مردم شهر همه در
عبادت مشغول شدند اما چون از این مقدمه پنج سال بگذشت
لیلای سگ را پسری بود که نام او طارق سگ میگفتند اما آن پلید
زیر دست زمانه بود که ده هزار کس بر دست وی عاجز بودند در
آن وقتیکه از حضرت خروج کرده بود آن بچه با پنجهزار مرد در پیش

عمری خود

عموی خود که امیر چلیک کوش نام داشت رفته بود آن پلید ام بیت
هزار کس داشت درین محل که خبر قتل برادر خود شنید
آهی سرد از دل پر درد برکشید و طارق برادرزاده خود را
خبر کردانید که پدر ترا سید جلال الدین اشرف کشته است
و چون این خبر شنید بسیار بگریست و بعد از ان در خزینه را
بگشود و چندان زرها به لشکر خود بخشید که نهایت نداشت
و لشکر خود را حریص بجنگ کردانید روانه گیلان گرد القصه

آمدن طارق نامرد بر سر جلال الدین اشرف در ...

اما چون طارق مرد و چلیک کوش سگ بیامدند در لیله کوه فرود
آمدند جمله لشکر و تمام کوه‌ها فرو گرفتند و هر روز در مسجدها و خانه‌ها
و بازارها رفته هر کرا دیدند گرفتند بزدندی که روزی سید جلال
الدین غلام خود را بجهت علایق خانه فرستاده بود چون شب در
آمد غلام نیامد در پی غلام می آمد طارق مرد باو رسید او را

شهید کرد و چون روز شد خبر برای حضرت بردند پس بگریست من بعد خود رفته نعش سید جمال الدین را بیاورد در محله سپرده سر راه الاهیان دفن کرد و چون از زین مقدمه هفت روز بگذشت روز هشتم امیر جلب کوش نامه نوشت برای حضرت فرستاد بدین مضمون که ای سید جلال الدین اشرف میباید که بدین جماعت که بدست تو بکشتن رفته خاطر خود شاد نکنی که مارا امیر جلب کوش میگویند که تمام پادشاهان روی زمین امر مرا کردن نهاده اند انها که بجنگ تو امده وشکست خورده اند مرد نبوده اند حالا بدست مرد گرفتار شده و طریق تو انست که بارکان و اعیان خود برخوا الته در نزد من بیا و گرنه شهر بدر روی که از خوف تو در گذرم و الا از دست جفای من انشا ببینی در جانا کسی بفریاد تو نرسد و نامه را با مهر بلیغ خود مهر کرده بدست قاصد داده برای حضرت فرستاد درین محل در کولکه شند رفته خیمه دخ

رفته خیمه برپا کرده نشست و لشکری تمام کوه بجار و سیاه خال و کهنه

جنگ را فرو گرفته و همه راهها را بند کرده چنان شد که کسی بشهر

نمیتوانست آمدن کافر شریک مرد چون این خبر بشنید یاران

خود را طلبید و گفت ای دوستان دانسته و آگاه باشید که امیر جل کوشش

آمده است و این ابو ترابیان را امان نمیدهد و دین ایشان را باطل میسازد

همه را میکشد بهتر آنست که ما مال در پیش وی بریم و به این ابو ترا

بیان را بکشیم یاران همه یکدل شدند گویند آن مرد بدر رفته بود در کهنه

دم نشسته بودند در این محل پنجهزار مرد و پنج برادر و سه پسر و ده غلام

برخواست و امداد در آمدند آن بدر خانه خود فرود آمد در جای در

خزینه را بگشود و مال بی نهایت برداشت و در پیش امیر جل کوشش

پیک آمد لشکری را چندان زر و مال بداد که همه توانگر شدند اما شیخ

ابو سعید خوارزمی نقل کرده که چون نامه حضرت رسید بر مضمون با

نامه مطلع شد نامه را بدرید و بر زمین زد قاصد را گفت چه نام

داری کفت مرو کفت پدرت که بو کفت شمعون دمشقی نام داشت
حضرت کفت برو چلی کوش را بکو آماده جنک باش اینک رسیدم
و صد دینار بقاصد داد روانه کردانید و انکه نامه نوشت برای حسن بک
فرستاد که ای حسن بک بدانکه دنیارا بقای نیست و آخرت باقیست و
حالا درینوقت امیر چلی کوش و طارق مرده با لشکر کران آمده اند
در کولک پشته نشسته اند چون بر مضمون نامه مطلع شوی زود تر خودرا
بمن رسانی که سکان دست درازی هم کرده اند و سید جماله الدین را بقتل
آورده اند بدین مضمون نوشت یکیرا بجهت حسن بک و دیکر را برای شاهزاده
راشم فرستاد اما چون آمدن حسن بک چون لشکر طارق مرده دشمن
دست کرده سید علی کیار اکه بسیار فصیح بود بعلم حلم آراسته حضرت دست ابی کار
خودش نید حضرت اورا بسیار دوست میداشت کویند که طارق مرده
در شب بشهر آمده بود ناکاه بر در مسجد رسید و آن سید در نماز بود
ویرا شهید کرد و غلامان سید مخبر شده و سرای آن سک را بکرفتند آن
پلید باشان در آمد

بلیه بایشان در آمده سه نفر ایشانرا بقتل در آورده و بدر رفت و
غلامان دیگر مانده بودند فریاد کنان در نزد حضرت میر فتند هرچه گذشته
عرضه کردند حضرت ازین خبر بسیار متالم شده بسیار بکر ریست اورا
در آن موضع دفن کردند چون ازین مقدمه هفت روز بگذشت
روز هشتم حسن بک شاهزاده لشم آمدند باستقبال ایشان فرستاد
در روز شنبه که حسن بک و شاهزاده لشم داخل لاهیجان شدند اما
چون حضرت حسن بک و شاهزاده لشم را بدید ایشانرا در بر گرفت
در روی ایشانرا نیز ببوسید و بگریست و آنکه یاران و دوستان همه در
ایشان آمده همه را نوازش بسیار کردند و از هر جا سخن در میان
آوردند و بعد از ده روز دیگر خبر برای حضرت آوردند که مردی آمده نامه
آورده حضرت گفت او را در آرید دانیال بک آن مرد نامه را بحضرت
داد چون بر مضمون نامه مطلع شد نوشته بود که ای سید اشرف بدانکه
برادرزاده حسن کارقیا آمده است و جهان خان پدر از تو میخواهد و مرا

امیر جلد گوش میگویند که پادشاهان عالم شمیر سر تسلیم نهاده اند واین
جماعت که بدست توکشتن رفته اند غره مشو که مرد در میان
ایشان نبود طریق تو آنست که آن ترک بچه را که همراهی تواست
گرفته دست بسته برای من بفرستی تا مال ونعمت که از یاران و
مسلمانان ما برده بتو بخشیدم برو بکنج عبادت بنشین وگرنه کار با تو
میکنم که اراده داشتها نهاباز گوید حضرت نامه را بدرید بینداخت گفت
برو آن سگ را بگو که خون این رسید میدهم الست که شما را بدو
زخ رسانند اماده جنک باش انیک رسیدم انکه روی شاهزاده هاشم
کرد وگفت ای برادر ترا میباید که بجنگ این سگ باید رفتن درین
محل حسن بک گفت یا سید بنده نیز همراه شاهزاده در آن میروم انکه
شاهزاده هاشم وحسن بک امده دست حضرت را ببوسید رخصت کرده
با پانزده هزار جوان خنجر گذار مومن یکدل روانه شدند حسن بک
اطراف کوه بجا رفت وشاهزاده هاشم براه درگاه متوجه شدند در
زیر کولک

زیر کولک باستاده طارق مرد چون چنان بدید در پیش عموی
عموی خود آمده کفت ای عموی مهربان لشکر ابوترابیان آمده در پای این
کوه استاده اند میبایه که دست برد نمایم که در داستانها باز کویند
درین محل لشکر خود را طلبید همه را خلعت کرانمایه بداد و کفت ای یاران
و ای محبان امروز مرا در پیش این لشکر روسفید سازید و کار این
ابوترابیان میباید کرد که یکی زنده بدر نرود لشکر خود را حریص ساخته
جنک اختیار بکرد کویند که لشکر حضرت کرد اکرد کولک پشته را کرفته بودند
وشنیدن ابوالطارق طلیه بر لشکر مومنان در لانجان کولک پشته
اما شیخ ابوسعید خوارزمی نقل کرد که آنروز لشکر از آن بلا چون
نیمه از شب بکذشت لشکر کافران برکردیدند مرد میرا دیدم که اسب
سیاه سوار شده میراند که بدان شکل آدم ندیده بودم که اکر رستم دا[ستان]
میدید از دو اندیشه میکرد شیخ ابوسعید خوارزمی نقل کرد میکوید که از یکی
پرسیدم که این مرد کیست کفت طارق ابن لیلای سکسه بدین مرد بلا قوی

هیکل بلند بالا سرخ چشم و دندانهای پلید او نیم ذرع از طرف دیگر نمودار
بود و شکم کثیف او تا خانه زین فرو هشته و آنمرد با لشکر خدا حمله کرد
در میان مؤمنان در افتاد و کوشش میکردند تا روز شد خدا است
که بکر نیزد حسن یک بیاید بزن را بزن از هر دو لشکر افتاد و لشکر بسیار
بکشتن رفتند طارق مرده دید که کار بنهایت رسید روی پلید خود را
بگردانید و باز بدان پشته رفته قرار گرفت و لشکر اسلام چهار طرف
کوهرا فرو گرفته اما چون سه روز بگذشت طارق مرده با چند کس
باهم مشورت کردند در میان لیله کوه و کولک پشته لیلای مرده در رود
خانه ساخته بود و آب آن رودخانه را در حرم برای خود راه داده بود آنرا
لیلا رود گفتندی و آن سگان لشکر خود را جمع کرده میان کوهرا بشکافتند
و آب بجانب لاهیان روان کردند در یکشب دیگر در شهر لاهیان
چنان آب فرو گرفت که تمام خانه و عمارت را خراب کرده در لاهیان
چند روز چنان شد که کس در شهر نماند و لشکر اسلام متفرق شدند
حرکت در لاهیان

حضرت در لاهجان نقل کهو روی توجه بجانب سرفجان از رسانه فرمود
و لشکر او نیز هر کدام بجای خود قرار گرفت و مردم لاهجان فرار گردیدند
متفرق شدند بعد از ان حسن بک و شاهزاده هاشم بیامدند و گفتند
یا سید مالها برای دلیمان بر سر این سگان میرویم حضرت دستور داده
حسن بک و شاهزاده هاشم بیامدند و راه پشته کوه گرفته در کوه تم فروز
امدند و در انجا مردی بود که جانکاه نام داشت دستدار خاندان اهل
بیت بود پیش شاهزاده هاشم امده دست او را ببوسید و گفت ای
دستاران این کافران اگر فته شما بسپارم هاشم او را نوازش بسیار
کرده خلعت بپوشانید در انجا مردی بود صاحب قبائیل و هفت پسر داشت
همه شجاع بودند بخواند چون شب شد لشکر مؤمنان را در لیلکوه فروز
امدند کهنه جای و لیلکوه را فرو گرفتند چون روز شد کافران خبردار
شدند که مؤمنان چهار اطراف کوه را فرو گرفتند جنگ در پیوست و سواره
و پیاده گرد اگرد ایشان در امدند بسیار را بقتل در اوردند اما

در ان گرمی حرب چشم شاهزاده هاشم بر طارق مرد افتاد بهر
طرف حمله میکرد و دمار از خلق میکرد شاهزاده هاشم به و اندر امد شمشیر
حواله النگ کرد ان پلید سپر در سر کشید شاهزاده هاشم بزد بر قبه
سپر او که سپر را بریده بر گردن الب امده سر الب را بنید احنت طارق
مرد پیاده باند و کلاه خود از سرش افتاد شاهزاده هاشم امان نداد
سر پلید او را بریده و لشکران مردان چون چنان دیدند پشت
بمصاف کرده رو بگریز نهادند و لشکر مومنان عقب ایشان افتاده
لشکر مومنان کافر انرا در بدر رسانیده ند و هزار کس را نیز گرفته اوردند
چلکوش بهزار خواری خود را از ان ورطه خون بدر برده خود را بدو
رسانیده و در ان جا باند اما چون شاهزاده هاشم دید که چلکوش مرد
بدر رفته با لشکر خود در عقب او روان شدند تفحص بسیار کرده
بجای نرسیده بر گردیدند این خبر بحضرت رسید و خوشحالی کردید نقاره
شادی فرو کوفتند و انکه حضرت امده در لاهان بر تخت دولت قرار گرفت
درینجا حال شاهزاده

دریں محل شاهزاده هاشم و حسن یک با یار بدرقه هزار نفر کافر را بالهنگ
در گردن نهاده بیاوردند و در پیش حضرت آمده دعا ثنای حضرت بجا آوردند
حضرت در حق ایشان دعای خیر بتقدیم رسانید و همه را خلعت گرانمایه
بداد بعد از آن سه روز حضرت مجلس آراسته گردانید و بزرگان
لشکر خود را طلبید و گفت ای یاران و ای محبان بدانید دنیا را بقای نیست
و آنچه مطلب دوستان بود حاصل شد حالا چه چاره باید کرد که چلپ گوش
مرد را نیز بدست بیاریم که اگر کاری شود آن سگ در میان نباشد
و مؤمنان از سخن حضرت دانستند همه یکبار به افتادند شاهزاده هاشم
گفت یا سید هاشمی بقضای پروردگار دادیم هرچه باد اباد

خروج کردن چلپ گوش مرد در جهان لشکر فومن و جنگ کردن با حضرت [illegible]

اما راوی گوید که مردی بود در فومن که اسم او چنگ بود که آن پلید در
علم کیمیا گری سر داشت و دشمن خاندان حضرت امیر المؤمنین ع بود
آن مرد چند سالی در اطراف ممالک میگردید درین وقت گیلان آمده در

حوالاکسکر قومن فیروز آمده شروع در علم کیمیائی نموده تمام مردمرا چنان
زر بداد که همه فریفتهٔ او شدند آنکه از اراده منار کاو گویند که مناری ساخت
که صد و هشتاد گز بلندی داشت خود بالای منار نشست وآن سگان
در پای منار استاده ان سگ را سجده میکردند تا که هفت هزار مرد بیعت
کردند ان مرده دولت دران منار کرد برایشان زر افشان میکرد و
چون خبر بچلی کوش بیک رسید خوشحالی شده لشکر متفرق خودرا جمع
کرده هزار مرد بروی کرد آمدند امزه دیا جماعت خود رو بچینک نهادند در
در نزدیکی او فیروز آمدند که چون این خبر بچینک رسید امزه دو ادم
بسیار باستقبال وی فرستادند نزد خود سر اورده همدیگر را در کنار
گرفتند سر روی همدیگر را بوسیدند واز هر جا سخن در میان آوردند
القصه به یکدل شدند در کنار رودخانه قزلوزن خیمه وخرگاه بر پا کردند
وقرار گرفتند در روز سیم که چهارشنبه دهم ماه ذی القعده بود چلی کوش
مرده سوار شده بر سران معصوم در برفجان فرستادند گویند حضرت
سید محمد کردر تاز

ستید محمد که در نماز بود که لیلای مره بر سر سجاده آن حضرت را شهید

کرد و ملازمان آنحضرت بیدار شدند و او یلا برآوردند مردمان

گرد آمده پنجاه نفر از آن خارجیان را کشتند و پنجاه تن دیگر برای

شیره کوه بتحصن باندند اما چون این خبر بحسن بکر رسید بسیار بگریست

و خبر برای حضرت رسید و بعد از آن خود نیز با لشکر آمده دست حضرت را

ببوسید و روز دیگر شاهزاده هاشم نیز لشکر خود را طلب کرده و گفت

ای مؤمنان آنچه مدتهای آرزوی شما بود حاصل شد اکنون آماده جنگ

باشید که ما را وقت نمانده است شاهزاده هاشم و حسن بکر گفتند

و گفتند یا شیبه ما تن بقضای پروردگار داده ایم هرچه رضای

اوست اما چون روز شد حضرت نفر همراه تا طبل فرو کوفتند و مؤمنان

در رو در بر مصطفی در تفرقه فرستادند چون هر دو سپاه صف سپاه راست

شد میمنه و میسره را بیاراستند اول کسی که از خارجیان آمده منصک

کوه بود باستقبال هرچه تمامتر گرداگرد میدان بگردید در میدان محل از سپاه

اسلام ملک شهران بیامد سرتاپا بدر جواهر آراسته گویند ملک
شهران را پسر عموی داشت خسرو نام بمیدان آمده در برابر منصور
بایستاد درین محل منصور بدو اندر آمد و نیزه بر شکم مبارک وی زده
که یک وجب از پشت او سر بدر آورد و بهمان نیزه از پشت مرکب
در گردانید سر بر زمین زد ملک شهران چون این را بدید نهیب
بلشکر خود داده قریب بیست هزار مرد جرار و خنجر گذار بمیدان نهادند
و جنگ عظیم واقع شد بزن بزن از هر جانب بلند شد دو لشکر
بهم در افتادند گویند آنروز ملک شهران صد و هشتاد خارجی را
بدوزخ رسانید و تا نماز ظهر جنگ میکردند درین محل مردی پیش آمد
گفت ای ملک از لشکر کس نمانده است ملک آه سرد از دل پر
درد بر کشید و بعد از آن توکل ذات واجب الوجود کرده خود را
در میان لشکر کفار زده هفت نفر دیگر را بقتل رسانید آخر
مردی که نام وی سیاگوش نهروانی بود تیر بجانب ملک بینداخت بر چشم
ملک آمد چنانکه

ملک آمد چنانکه بخود کردید آماد دست بر پای اسب قایم کرد که از
معرکه بیرون آمد و لشکر بر هم خوردند که افتاب فرو رفت و لشکر
از هم جدا شدند و هر کدام بجای خود رفته قرار گرفتند گویند ملک آن
شب وصیت نوشت در وقت بر آمدن افتاب که روح پاکش
بر قدسیان بهشت پرواز نمود حضرت بفرمود که نعش مبارک
او را بدین مشرفه بردند اما آن روز دیگر جنگ نکردند روز چهارم امیر
جبل کوش مرد دیگر نمود تا طبل جنگ فرو کوفتند و لشکر صف بر کشیدند
جنگ کردن حضرت در کنار رودخانه کهدم با میر جبل کوش مجاهد
اما چون سید جلال الدین اشرف چنان دید جماعت بزرگان خود
و سید ابرا طلبید و گفت ای برادران ازین ماه چند روز گذشته
و گفتند سیزده روز گذشته است هفده روز باقی است گفت جمعی
که از برادران و دوستان که باقی مانده اند که فکر آن باشید که سر خود را
بسلامت بدر برده بر سر اهل و عیال خود رفته که جد بزرگوار من امر اجبر

داده است و من از شما خشنودم که درین محل حسن بک را طلبیده
خلعت شاهانه بداد دعا و ثنای خیر بجهت وی بتقدیم رسانید و بعد از ان
برادران خود را بخواند و با ایشان وصیت کرد نامه نوشت در شا
نزدهم ماه صفر انکه حضرت نیز طبل جنک فرو کوفتند و علمها را بجلوه در
اوردند القصه اول کسیکه بمیدان امد شاهزاده هاشم بود جمعی از سوار
نام دار بیامدند همه جامهای سفید پوشیده بر اسبهای باد پا سوار شده
چون شیر قران بر میمنه لشکر زده جنک در پیوستند و هر کرا بر سر زدی
دو نیم کردی اما شاهزاده هاشم دید که کار بنهایت رسیده است خود را
بصف لشکر کفار زده زیر و زبر کردمید و انید و بهر طرف که حمله میکرد
دمار از لشکر خالی میکرد اما چون چپ کوشن مرد چنان دید شمشیر بر
کشید رو بصف نهاد تا هفت نفر مبارز نامی را کردن بزد و لشکر را
نهیب داده قریب سی هزار مرد یکبار بشاهزاده هاشم حمله کردند و اطراف
جوانب هاشم را فرو کرفتند و لشکر هاشم هر چند جد میکردند بجای نرسید
تا که مردان

تا که مردی از قبیله خالد دمشقی تیر بجانب هاشم انداخت قضا تیرا

بر پیشانی اسب هاشم آمد اسب را از پا در آورد شاهزاده پیاده

بماند و پنج نفر را گردن بزد و میان لشکریان گفت تا که چند زخم گران

برداشته و شمشیر کشیده خود را از معرکه بیرون آورد و بکنار آب رساند

پسر عموی عوف سقیلی را دید بر اسب گرانمایه سوار بود و تماشای

جنگ میکرد چشم مبارک هاشم بر آنجماعت افتاد همچنان زخم

دار بدو اندر آمد بیک ضرب شمشیر او را بکشت و بر اسب وی سوار

شد خود را بآب انداخت و چون بساحل رسید فروز آمده نماز بگذارد

سر بسجاده نهاده تسلیم شد و لشکر هاشم را تنگ کرده شدند چنانکه کس

ندانست که بکجا رفته اند روز دیگر چون گوش مرده عرض لشکر کرده هزار و پانصد

کس بقلم آمده که تنگ هاشم کشته بودند خبر یافتن حضرت ارشا

اما شیخ ابوسعید خوارزمی نقل کند حضرت خوارزمی دست هاشم و چه

چون حضرت سید جلال الدین اشرف از حال هاشم خبر یافت بسیار زمان

زمان بگریه وزاری در آمده بودند زنان حسن بیک بایاران و همراهان خود را

خود را طلبید و گفت ای دوستان مگر نشنیده اید که در کلام مجید میفرماید کل

نفس ذائقة الموت ما تن بقضا داده ایم تا رضای دوست حیث

باید که هر کدام بر سر اهل عیال خود روید من از شما خوشنودم اما چون شب

رفت و روز روشن شد از هر دو طرف صف سپاه راست کردند

حضرت برخواست دیگر شمشیر حضرت امام حسین ع و امام موسی کاظم حمایل

کرد دیگر ادیم ادرا بر میان بست و قبای سفید ادرا در پوشید و کلاه خود فو

لادی بر سر نهاده و جبه پر از تیر دلدوز بر میان بسته و کمان چاچیانی

در قربان کشیده و زره داودی تنگ حلقه پوشیده و خفتان سرخ زر

بفت سفید بر روی زره فرو کشیده و جبهٔ مرصع در میل کلاه خود بند کرده

برگستوان مغربی بر مرکب افکنده و سورهٔ انا فتحنا بخواند و بر خود دمید

و چهار گیسوی مبارک بر دست خود گرفت و روی مبارک بجانب قبله کرد

و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله اشهد ان امیر المومنین

علی ولی الله

علی ولی الله بعد از ان دست بقائمه شمشیر کرده و سپر زرنگار در
خود کشیده توکل کرده نهیب بلشکر داده خود را بر صف لشکر کفار
زده و ان مدبران تیره روزگاران نیز بیکبار حمله کردند لشکر منهزم را
فرو گرفتند اگه حسن بک چون دید که حضرت بمیدان رفته جنک میکند
از اسب فرود آمده و تنک اسب را استوار کرده سوار شده
خود را بر قلب لشکر زده میمنه و میسره شکافت در میسره بیرون
رفت و باز حمله کرد که لشکر چلی کوش مرد تنک آمده بودند شر
دیک بود پشت بمصاف کرده رو بکریز نهند چون چنان شمشیر بر
کشید خود نهیب بر لشکر خود داده سی هزار نامرد بیکبار حمله کردند حسن بک
همچون شیر خشم الود در میان افتاد و میکوشید و هر کرا بر سر زدی تا
کمر بشکافتی و هر کرا بر میان زدی بدو نیم کردی که تا لشکر حسن بک را
ان سکان فرو گرفتند زیر و زبر کردند و چهار برادر حسن بک را
نیز کشتند حسن بک پشت خود را خالی دید صف سپاه را بشکافت

وخود را بحضرت رسانید اما شیخ ابو سعید خوارزمی نقل کرده که
چون حسن بک بیامد حضرت را خشم برآمد نهیب بلشکر اسلام
داد از جا بجنبیدند و تیر و شمشیر و ناوک رو باین برهمدیگر نهادند
و همدیگر را از پشت زین می انداختند و حضرت دست بقائمه
شمشیر کرده خود را بر صف لشکر زده میسره را بشکافت از میان
لشکر بدر رفت و خود را بر لب رودخانه رسانید و شمشیر زده
هفت سنگ را از آن لب برید و آب رودخانه را روان
کردانید و کافران دست و پا کم کرده بجانب لب روان شدند
حضرت بخیمه خود آمده کویند هزار کس در زیر رودخانه نشسته بودند
آب همه را غرق کرد و کافران کریه و زاری کردند و سه روز
جنک نکردند و بعد از سه روز چلی کوش مرحه دلشکر خود را جمع
کرده و طبل جنک فرو کوفتند و از هر جانب صف سپاه راست
کرده میمنه و میسره را بیاراستند و علمها برپا کردند و حسن بک پیش آمده

رکاب حضرت را

رکاب حضرت را ببوسید و گفت یا سید این کمینه چند سال است
که در خدمت تو بوده ام امید چنانست که باز اجازت دهی که
در جلو تو بوده جان خود را نثار کنم حضرت روی او را ببوسید
و دستور داده روی در میدان نهادند و جنگ عظیم در پیوست
و چکاچاک شمشیر بران و فش فش تیر فولادپیکان و طراق گرز
گران و شیهه مرکبات و آه ناله کشتگان بر فلک دوار رسید
واز هر جانب بسی کوشش کردند آخر شکست بر لشکر اسلام
افتاد مؤمنان رو بگریز نهادند گویند که اکثر در بالا رفتند و خود را
در کوه پنهان کردند حضرت ماند با برادران در بیست چهار
هزار نامرد بر حضرت حمله کردند یک شبانه روز حرب کردند هزار
کافر را بدوزخ فرستادند اما قاسم و حمزه برادرزاده امام جعفر
صادق ۳ بودند چون چنان دیدند خود را بدان لشکر زدند گویند
که هفصد کس را بدوزخ فرستادند آخر بدبرادر جلب کوش که امیر جلاکوش

نام داشت الب حمزه را از پا در اورد و حمزه پیاده شد درین محل

چهل کافر بر سر وی آمده او را شهید کردند قاسم چون آن بدید

آهی سرد از جگر بر کشید و پیش آمده حلاکوش را به دوزخ فرستاد

پسر حلاکوش که امیر سیاکوش نام داشت تیغ براند قاسم را

شهید کرد و در آنجا مشهدی بساخت و قبر هر دو برادر درانجاست

اما چون حضرت سید جلاله الدین اشرف دید کار بدان منوال

رسید بار دیگر خود را بر صف لشکر زده و لشکر را بدرید گویند لشکر

کفار بیست بصاف که میکر کنند و حضرت بر کافران حمله میکردند و

مار از ایشان بر می آوردند نقل کرده اند که حضرت و روز دیگر

با بیست هزار کس میکوشید درین محل حضرت خود را در میدان محاربه

بدر برد و بسپاه دارستان بدر رسیدار سرای مردی رسید که شیخ مفید

الدین نام داشت و آن شیخ پیش آمده رکاب حضرت ببوسید و در

جای نکو فرود اورد و در خدمت حضرت باستاد همان شیخ نقل میکند

که حضرت صدر

که حضرت صد وبیست چهار زخم داشت اما چون حضرت فرمود

گفت ای شیخ در این خانه را ببند وبیرون برو ساعتی توقف

کن وبعد ازان آواز ده اگر جواب شنیدی باز ساعت دیگر توقف

کن واگر نه در بکشا ومرا بردار در کنار رود خانه به بر صندوقی در

سر آب می آید او را بکشا وده عدد جامه سفید در آنجا است او را

بردار ومرا کفن کن وبدان صندوق بگذار وسر صندوق را بپوش

ودر آب انداز تا قدرت پروردگار را شاهد کنی اما شیخ ابو سعید

نقل کرده و شیخ مفید الیه گوید بحسب الفرموده حضرت در آنخانه را بستم و

بیرون آمدم و حضرت وضو ساخت وشروع در نماز کرده وخون

در بدن وی روان بود چون ساعتی بگذشت رفتم وآواز

شنیدم که هرگز از کسی نشنیده بودم وبترسیدم وساعتی بخود

شدم وچون باخود آمدم باندرون خانه رفتم دیدم که روح

مطهر آنحضرت سید سرور با طائران قدس پرواز نموده

بروضهٔ خلد برین پیوسته انا لله و انا الیه راجعون گویند
که حضرت بزخم چلی کوشش سک که بدست خود در پهلوی مبارک
حضرت زده بود خون بسیار بدان زخم رفته بود حضرت
بدان زخم شهید شده بود اما شیخ مفید الدین گوید که نعش حضرت را
برداشته بکنار رود خانه برده صندوق را دیدم بر سر آب
استاده که از چوب صندل ساخته بودند و سر صندوق را
باز کردم دو عدد جامهٔ سفید بود برداشتم حضرت را بدان جامه
کفن کردیم و سر صندوق را محکم بسته در آب انداختم درین
محل باد صاعقه پدید آمد و غباری بهم رسید چنانکه چهار شبانه روز
هیچکس همدیگر را ندیده و زمین بلرزه در آمد کافران بترسیدند
و نقل از ابو سعید خوارزمی کرده اند درینوقت که آب رود
خانه بسیار شده چنان شد که دوازده شبانه روز همچنین
تا خرک رود و مرک رود در آب فرو گرفت و مردم از جان خود
بدر رفتند

بدر رفتند و در کوهها رفته در انجا بعد بسر میبردند و صندوق
حضرت را آب برده در حوالی لاهجان در ملک کیآن بکنار
آورده آنجا مشهدی ساختند و قبر مبارک او در آنجاست و
هر ساله از آنجا کرامات بسیار ظاهر میشود القصه حضرت
سید جلال الدین اشرف را شهید کردند سه سال باران نبارید
و بقول سی سال خشکی پدید شد همه از کرسنکی مردند و تمام خلا
یق تنک آمده متفرق شدند و اکثر خانها خالی ماند چنانکه آدم
بهم نرسیده چک کوش مرد هر چند سعی کرده آدم بقرار آرد
نتوانست کویند که مردی بود نام او کار کیا بود او روز جنک
در جلو حضرت بود ده نفر خارجی را کشت و آخر الامر زخم کران
برداشته بدر رفت و بپای کوه رفته آنجاه بماند تا پنج سال
بکذشت روزی چک کوش مرد بشکار رفته بود از لشکر
خود جدا شده قضا برا در جای کار آمده کار کیا او را بشناخت

تعظیم بسیار کرد دست او را ابوسعید وفیروز آورد چون دید
که کسی در عقب نیست چون کارد بر شکم او زد از پشت
سر بدر کرد لشکر جبل کوشش بعد از سه روز او را یافتند
که بجهنم واصل شده بود اما شیخ ابوسعید خارزمی نقل کرده که
چون حسن بک در معرکه بجار به شده مردی ومردانکی او بزبان
وصف راست نمی آید چندین هزار مرد انرا بدوزخ فرستاد
زبیر دمشقی بود که سپه سالار جبل کوشش بک بود حسن بک خود را
تنک اسب او رسانید چنان شمشیر بر سرش زد که تا
کمرش بشکافت از اسب در افتاد جان بمالکان دوزخ سپرد
درین اثنا چشم حسن بک بر پسر جبل کوشش افتاد که بهر طرف
حمله کرده مرد آورد و دمار خالی میکرد حسن بک خود را بدو رسانید
همان شمشیر خون آلوده را حواله پسر جبل کوشش کرد آن سک
سپر را در سر کشید حسن بک بزد بر قبه سپر او که سپر را
بریده تا خانه زین

بریده تا خانه زین بد و پاره کردانید در زین محل آه سرد نهاد چون
کوش برآمد نهیب بر لشکر خود داده مگذارید که این ترک
بچه بدر رود و بیکبار ده هزار نامرد بر حسن بک حمله کردند چار
حسن بک را فرو گرفتند حسن بک خود را در میان لشکر زد
بهر طرف که حمله میکرد از ضرب تیغ حسن بک بر سر یکدیگر هم می
افتادند که بسیاری از آن سگان را هلاک گردانید راوی
گوید که روزی حسن بک هجده زخم گران برداشته بود که یکه تنها
و تا قیامت کشتن تمام نمی شود بیرون آمده خود را بدر روش
زده یا در خانه معرفت و شریعت نهاد که ازین سر در
بیابان نهاد و روایت دیگر گویند بترکستان رفته
خود را بدر برد از آنجا تمام شد این کتاب سید جلال الدین
اشرف در روز شنبه هجدهم شهر صفر المظفر بعون الله
ملک المنان کمترین ملا محمد صالح ولد ملا محمود مند بچینی سالکن

قریه ارسون نوشته شده است از برای سلاله السادات

اقا میر بزرگ خانقاهی ابن نوشتم از برای روزگار

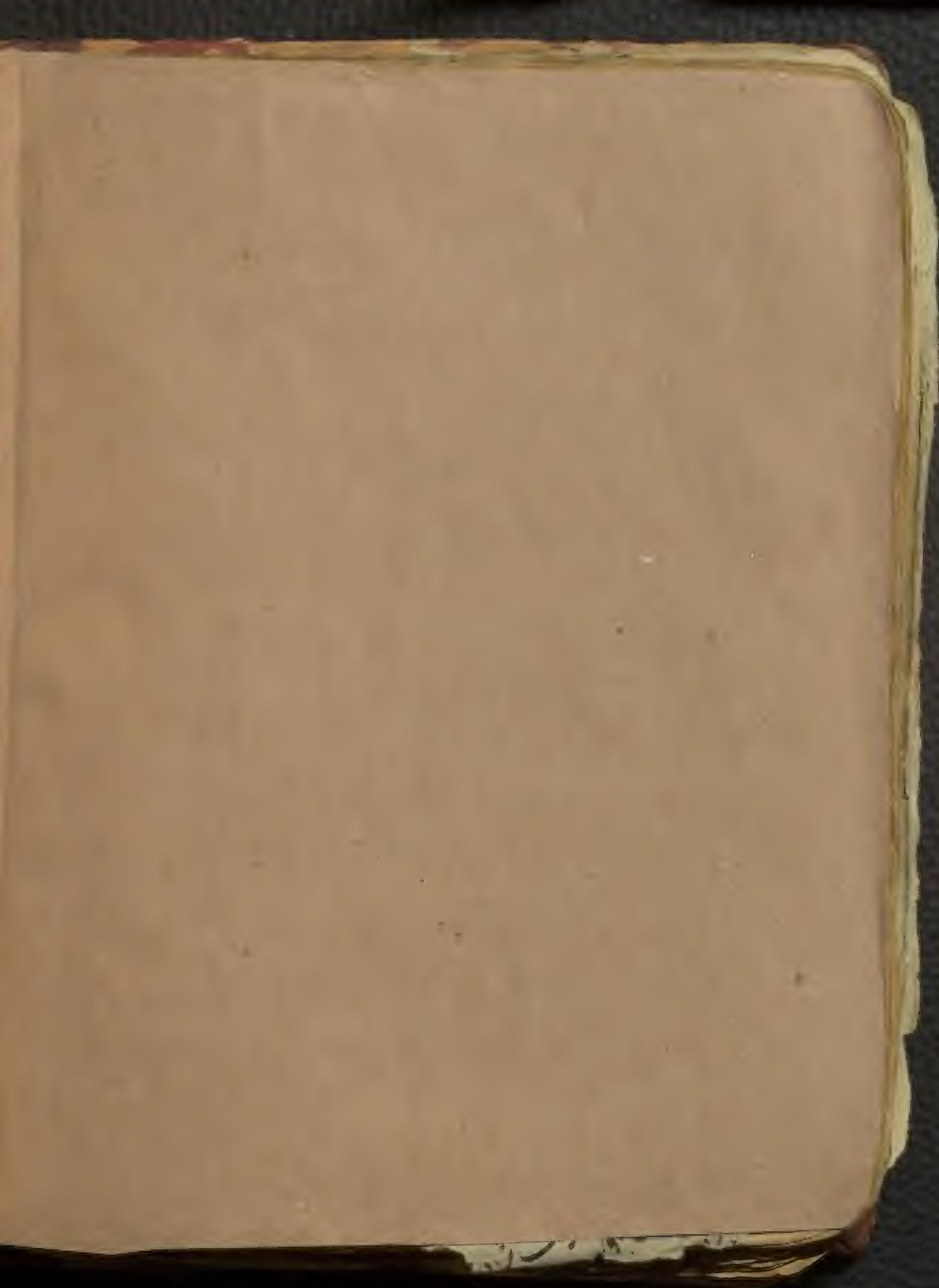
من نمانم خط باند یادگار هر که خاند دعای طمع دارم

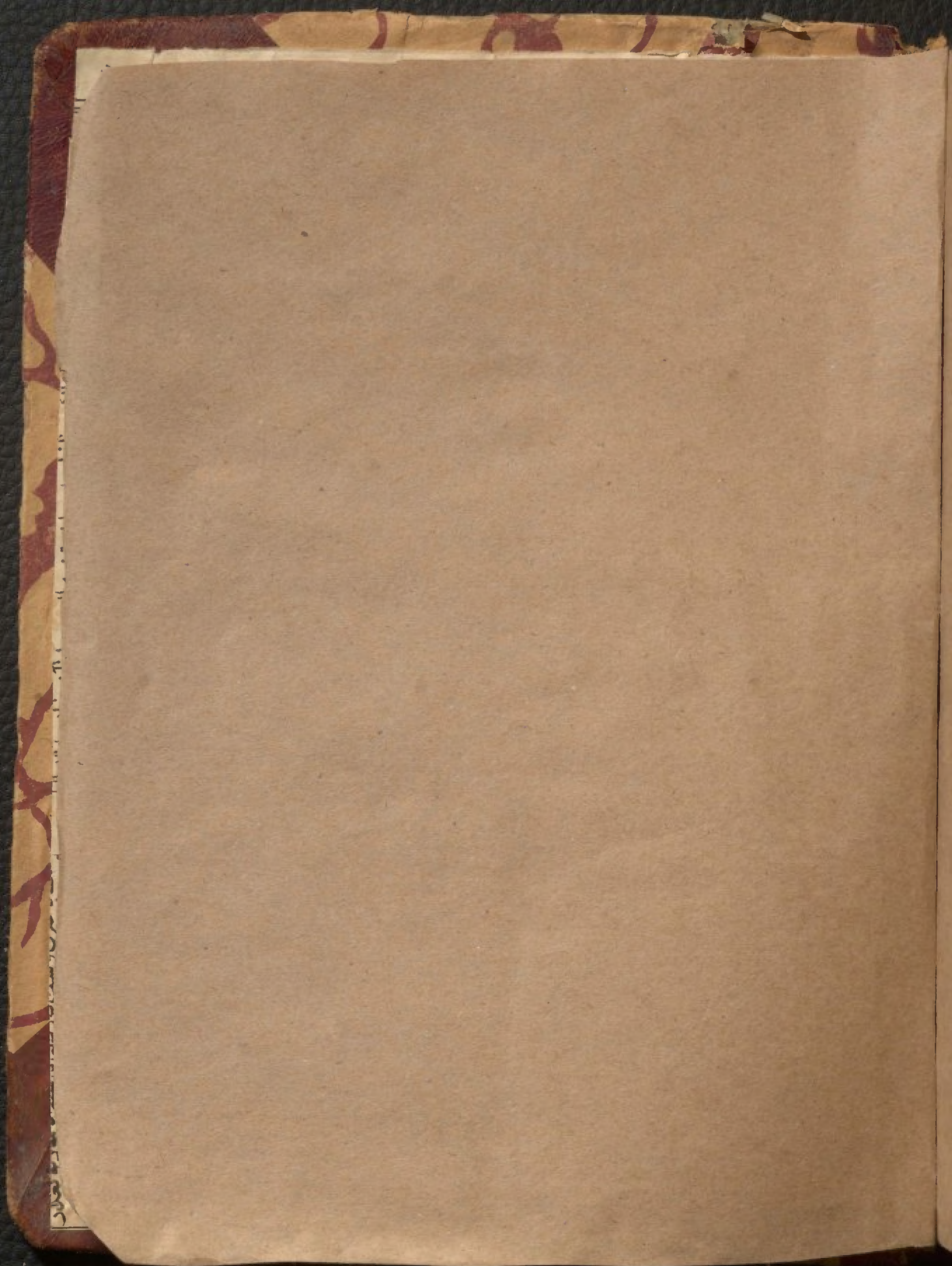
زانکه من بنده کنه کارم دارسته ... نجات

نه روزه ونه نماز نه حج نه زکواة یکه چیزی کفاف است تورا در عرصات

ان مهر علیت بر محمد صلوات یا الله یا محمد یا علی یا محمد یا علی یا علی







اوراد راک نمود نماز را ادا بجا آورد نه قضا اگرچه باقی ورا بعد از وقت بجا آورد ولی تأخیر نماز عمداً تا آن
وقت جایز نیست بلی تأخیر تا باقی ماندن چهار رکعت جایز است و جایز نیست تأخیر انداختن نماز را از وقت
که از برای آن تحدید شده است و نه مقدم داشتن بر آن و اگر نماز پیش از وقت نمود باطل است چه تمام نماز پیش
از وقت واقع شده باشد چه بعض آن چه عمد کرده چه بفراموشی چه مسئله را دانسته باشد چه ندانسته باشد
چه وقت را بشناسد چه نشناسد **س** آیا جایز است اعتماد نمودن بمظنه در داخل شدن وقت یا نه
ج جایز نیست با ممکن بودن علم و قول دو نفر عادل معتبر است و قائم مقام علم است علی الاقوی
و هرگاه حاصل بشود مظنه از اذان شخص معتمد یا قول یک عادل اعتماد جایز نیست مگر بعد اطمینان عادی
برسد و اگر کسی اعتقاد بدخول وقت نمود بعد ظاهر شد که اعتقاد او فاسد بوده است باید اعاده
کند نماز را هرگاه تمام نماز را در خارج وقت بجا آورده باشد و اگر جزئی از آن در وقت واقع شده هر
چند سلام واجب باشد اعاده نکند و اگر غفلة کسی مشغول نماز عصر یا عشا شود پیش از نماز ظهر
و مغرب پس اگر متذکر شود در حالتی که در نماز باشد عدول نماید بنیت نماز پیش چه ظهر باشد چه
مغرب اگر در وقت مختص نباشد و الا احوط اعادهٔ نماز است بعد از عدول و اتمام و اگر بعد از فراغ
باشد مجزی است و هرگاه در وقت مختص بنماز ظهر یا مغرب واقع نشده باشد و بعد از آن نماز ظهر یا مغرب
را بکند **سؤال** ما هیئت قبله و کیفیت استقبال بقبله را بیان فرمایید **جواب** بدانکه قبله مکانی
است که خانهٔ کعبه در آن واقع است و محاذی آن تا باسمان و هم چنین تا باخر زمین قبله است و حجر
اسماعیل داخل قبله نیست هرچند در طواف گاه داخل است و واجب است بر نمازگذار توجه بعین کعبه
در حق قریب و در حق بعید جهت کافیست با سعی بقدر ممکن در تحصیل عین پس جهت بعد از اعمال
شرعیه قبله است چه ها نکه [illegible] واجبست [illegible] رانها رو بقـ[illegible] جزاست

…کر بولست مثل غیر مستبری پس وضو باید بسازد و نماز
…د را اثناء نماز بلل مشتبه ظاهر شود بالجمله در صورت شک
…است **س** استبراء در حق زنان نیز ثابت است یا نه **ج**
…ست که بعد از بول فی الجمله آرام گیرند و تنحنح نمایند و فرج
…بد خارج از ایشان پاک است مطلقا و ناقض طهارت نیست
…کیفیت استبراء از بول را بیان فرمایید **ج** استبراء کردن
…ین است که از دم سوراخ مقعد تا بیخ قضیب سه دفعه دست
…ذکر داخل شود و بعد انگشت بزرگ را پشت ذکر و انگشت
…بر زیر تا سر قضیب بکشد و بیاورد تا بیخ در میان مجری
…شفر را فشار داده از امانند روشه نقوت بکشد تا هرچه
…**س** اموریکه واجبست وضو از برای آن چند چیز است
…حکم انست اجزاء منسیه و نمازهای احتیاطیه بلکه سجود
…و شرطست و صحت هر یک از اینها و بلکه شرطست در
…و اسم جلاله و اسماء و صفات خاصهٔ خداوند عالم کرو جب
…افریها از قبیل نعوذ بالله یا بالعرض مثل ند و شبه از و
…علیهم السلام است بان خالی از قوت نیست و احوط الحاق
…**س** موجبات و مبطلات وضو چند چیز است **ج**

